پدر ایران

داستانی بر پایه سرگذشت کوروش بزرگ

دکتر میر جلال الدین کزازی



پدر ایران

سرشناسه	:	کزازی، جلال‌الدین، ۱۳۲۷-
عنوان و نام پدیدآور	:	پـدر ایـران (داسـتانی بـر پایـه‌ی سرگذشـت کـورش بـزرگ) / جلال‌الدین کزازی.
مشخصات نشر	:	تهران: معین، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	:	۲۰۸ص.؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س‌م.
شابک	:	978-964-165-096-6
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فیپا.
موضوع	:	کوروش هخامنشی، شاه ایران، - ۵۲۹ ق.م. -- داستان.
رده‌بندی کنگره	:	۱۳۹۲ ۴ب۴ک SDR۲۳۶
رده‌بندی دیویی	:	۹۵۵/۰۱۵۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۳۳۱۷۷۳۷

دکتر میر جلال‌الدین کزّازی

پدر ایران

داستانی بر پایهٔ سرگذشت کورش بزرگ



انتشـارات معین



انتشارات معین

روبه‌روی دانشگاه تهران، فخررازی، فاتحی‌داریان، پلاک ۳

صندوق‌پستی ۷۷۵-۳۱۴۵ / تلفن ۶۶۴۰۵۹۹۲

پست الکترونیکی: info@moin-publisher.com

میرجلال‌الدین کزازی

پدر ایران

چاپ اول ۱۳۹۲

چاپ دوم ۱۳۹۳

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

طرح روی جلد: کوروش وفاداری

حروف‌نگار و صفحه‌آرا: زهره افتخاری

لیتوگرافی: صدف، چاپ مهارت

فروش اینترنتی: www.moin-publisher.com

فروش تلفنی: ۶۶۴۱۴۲۳۰-۶۶۹۶۱۴۹۵

قیمت : ۱۰۰۰۰ تومان

فهرست

دیباچه

پروردگار پاک را، از ژرفای جان و نهانجای دل، سپاس می‌گزارم که مرا توان و زمانِ آن داد که دومین داستان بلند خویش، *پدر ایران*، را به نگارش درآرم و به پیشگاه دلباختگان تاریخ و ادب ایرانْ زمین، ارمغان بدارم. *پدر ایران* که داستانی است زیستنامه‌ای برگرفته از تاریخ ایران و سرگذشت کورش بزرگ، در ساختار، به یکبارگی، به *فرزند ایران* می‌ماند که سرگذشت فرزانهٔ فرّخ‌نهاد توس، فردوسی را - که یادش خجسته باد! در آن نوشته‌ام. این مانندگی، راستی را، مایهٔ شگفتی نیز نیست. زیرا پدر و فرزند از یک دودمانند و پیشینه و زمینهٔ زیستشناختی و تبارنامه‌ای یکسان دارند و بیش از هر دو تنی دیگر که با هم خویشاوندند و در پیوند، در رنگ و روی و خیم و خوی، همانندند.

پدر ایران، همچون *فرزند ایران*، بر سه پایه بنیاد گرفته است:

۱- **تاریخ**: تاریخ هخامنشیان و سرگذشت کورش یکی از پرسمانخیزترین و چالش‌انگیزترین بخشها و برهه‌های تاریخ ایران است. با این همه، پیرنگ و پیکرهٔ داستان را یافته‌ها و رخدادهای تاریخی ساخته است و داستان، بر گرد این رخدادها

و یافته‌ها، درتنیده شده است؛ دست کم، روند رخدادنگارانهٔ[1] داستان تاریخی است.

۲- **افسانه:** افسانه، در سرگذشت شهریار نامدار و شگفتیکار هخامنشی، جایگاهی بَرین دارد و کارکردی بنیادین. نمود و نشان آن را از زادن کورش تا مرگ او، در این سرگذشت، آشکارا می‌توانیم دید. افزون بر این سرگذشت افسانه‌رنگ، بر پایهٔ انگاره‌ای که چندی است بیش از پیش روایی و گسترش یافته است، کورش، در چهره و نام *خداوندِ دو شاخ* (= ذوالقرنین) یا اسکندر، خاستگاه و پدیدآور افسانه‌ای است دیگر، نیک آشنا که در اسکندرنامه‌ها به فراخی باز تافته است و بارها باز گفته آمده است. این افسانه‌ها آبشخوری است دیگر، *پدر ایران* را.

۳- **پندار** : داستان، در هر ساختار و گونه و زمینه‌ای باشد، آفریده‌ای است هنری و از همین روی، پندارینه. من نیز، چونان داستاننویس، بخشهایی را در *پدر ایران* پنداشته‌ام و بر آنچه از تاریخ و افسانه ستانده‌ام، افزوده‌ام. با این افزوده‌های پندارینه، تهیگی‌ها و کاستی‌های داستان را از میان برده‌ام و آن را ساختاری سنجیده و سُتوار بخشیده‌ام. نمونه را، گفت‌وگوها و پیامها، یکسره، در داستان پندارینه است.

زبان و شیوهٔ نگارش نیز، در داستان، همان است که در *فرزند ایران*

1- Chronologique

به کار گرفته شده است. زبان *پدر ایران* نیز زبانی است نگارین و هنری و کمابیش باستانگرایانه[1] و به یکبارگی پارسی و پیراسته از وامْ واژگان.

اینک *پدر ایران* فراپیش خوانندهٔ گرامی است. باشد که *پدر ایران* نیز، مانند *فرزند ایران*، با رویکرد پرشور خوانندگان سخن‌سنج و ادبدوست همراه گردد و آنچنان گیرا و دلنشین و پرکشش باشد که آنان، به بهانهٔ آن که بهانه‌ای است بهینه، با یکی از نازشخیزترین و شگفتی‌انگیزترین روزگاران در تاریخ ایران آشنا بشوند و با سرگذشت بزرگمردی بی‌همانند که نه تنها در ایران، در جهان نیز، بی‌همال و همتاست؛ ابرمردی شگرف و مینُوِی که از او، در نامه‌های سپند و آیینی، سخن رفته است و کردار و رفتار والای گیتی‌آرای و خوی و خیم نیکوی و دلجوی اوی، در آنها، ستوده آمده است: کورش هخامنشی، آن فرمانروای فرّخ‌نهادِ جاودان در یاد، آن شهریار روشنایی و داد که به گفتهٔ فرزانهٔ نامبردار آلمانی، هگل، تاریخ با وی آغاز گرفته است.

باشد که شیفتگان تاریخ و فرهنگ ایران که سرزمین سپند و اهورایی هزاره‌هاست، به ویژه جوانان برومند و بالابلند ایرانی، با خواندن پدر ایران، بیش از پیش بدان بنازند و سر برافرازند که ایرانی‌اند و فرزندان پدری چنان ورجاوند و بی‌مانند. ایدون باد!

میرجلال‌الدین کزّازی

خرداد ۱۳۹۲

1- Archaïque

پـدر ایـران

تاکی از زهدان زن می‌رُست؛ تاکی ستبر و سترگ، شگرف و شگفت؛ تاکی که از آن پیش، هـیچ‌کـس هماننـد آن را ندیـده بـود؛ نیـز نـه از دانایـانِ دیرْزیستهٔ سـرد و گـرم روزگـار چـشیده، شـنیده بـود. تـاک، در جهـانی ناشناخته و رازآلود، گمان‌آفرین و هراس‌انگیز، می‌رُست، دم‌به‌دم، بی‌درنگ و گسست. در زمانی بسیار کوتاه، به گونـه‌ای غـول‌آسـا، مـی‌بالیـد و بـالا می‌افراخت و شاخه در هر سـوی مـی‌گـسترد و سـرزمین‌هـا و بـوم‌هـای گوناگون را، با برگهای سبز و درشت خویش، به پهناوری، فرا می‌گرفـت و فرو می‌پوشید. تاکِ فسون‌آمیز و فسانه‌رنگ، تاکِ رازناکِ بـی‌همـال[1] و در گونهٔ خویش تاک[2]، آنچنان بالید و پرورد و درگسترد که سراسـر آسـیا را، از کران تا کران، درنوردید و آن را چون چتـری شـگرف و شـکوهمند در میان گرفت. از شاخه‌های تاک کـه همچـون مـارانی سـخت و فـسرده در یکدیگر فرو می‌پیچیدند و فرامی‌رفتند و فرو می‌آمدند و تـوری نـوآیین و نابیوسان[3] را پدیـد مـی‌آوردنـد، بافتـه و تافتـه از رشـته‌هـایی چـوبین و

۱- همال : همتا.　　۲- تاک : تک.

۳- نابیوسان : غیرمنتظره.

پیچاپیچ و تنـگ درهـم تنیـده، هـزاران هـزار خوشـه فـرو مـی‌آویخـت؛ خوشه‌هایی کلان و بلند و گران در رنگهایی گوناگون: سبز و زرد و سرخ و سیاه؛ نیز در رنگهایی بی‌پیشینه که از آن پیش هرگز، در هیچ گونـه‌ای از انگور، دیده نشده بود: قهوه‌ای، کبود، بنفش، بیجاده‌گـون، سـیم‌فـام. ایـن خوشه‌ها، گرانبار از دانه‌هـای درشـت و شـاداب و رخـشان انگـور کـه بـه انبوهی، اما با سامان و آیینی شگفتاور، در کنار یکدیگر و تنگْ همبسته و پیوسته، جای گرفته بودند، آنچنان سترگ بودند و نیکْ بالیـده و پـرورده که از فراز شاخ تا رویهٔ خـاک، فـرو مـی‌آویختنـد و دیـواره‌هـایی زنـده و شکوفان را در هر سوی می‌ساختند و می‌افراختند.

به ناگاه، تندبادی سهمگین و توفنده و جهان‌آشوب وزیـدن گرفـت و شاخه‌ها و خوشه‌ها را ، با تکانه‌هایی سخت ، جنباند و لرزانـد ؛ لیـک ، ای شگفتا شگفت! این تندباد دمان نیرومند کـه خـاره را، بـا همـهٔ سـختی و ستواری، فرو می‌توانست شکافت و باره[1] را، با همهٔ بلندی و سـتبری، فـرو می‌توانست افکند، حتی دانه‌ای را از خوشه‌ای بر نتوانست کَنْد و افشانْد. با این همه، باد که در میانهٔ شاخساران تاک فرو می‌پیچید و همچون دیـوانِ از بندِ دوزخ رسته، غریو برمی‌آورد، هنگامه‌ای آنچنان سـهمناک و هولبـار برمی‌انگیخت که خفتهٔ خُوَیْ[2] کرده را، آسیمه و هراسان، از جـای برکَنْـد. مرد که لرزلرزان از هراس به ناگاهان از خواب گران بدر کشیده و از بستر بیرون افتاده بود، چنـدی هـاژ و واژ، بـه شـیوهٔ پـریْزدگـان و دیوانگـان، پیرامون خویش را نگریست. آنگاه که در دل تیرگی شب، به خود باز آمـد و بیدار و هوشیار گردید و در پرتو لرزان چراغها دیوارهـای بلنـد و بزیـور

۱- باره : بارو، دیوار بلند گرد شهر.   ۲- خوی : عرق تن.

کاخ را دید و تخت بزرگ و بشکوهش را که تا دمی چند پیش، بر آن آرمیده بود، دانست که آنچه می‌دیده است و او را می‌هراسانیده است، در خواب بوده است و او، در کاخ استوار و نیکْ پاس داشتهٔ خویش، در آرامش می‌تواند بود و بدور از هرگونه گزند و آسیب. پس بانگ برزد و فرمانبری را که در پسِ در، آماده و گوش به فرمان ایستاده بود، فرا خواند تا خُوَی از چهره‌اش بسترد و آبی خنک و گوارا بیاورد تا، با نوشیدن آن، هرچه بیش هول و هراس آن خواب شگفتاور را از دل بزداید.

مرد کابوسْ دیده یکی از نامدارترین و والاتبارترین مردان روزگار، آژیدهاک[۱]، پادشاه ماد بود و زنی که او را در خواب، گرمِ آن زایمان شگرف و هراس‌انگیز دیده بود، ماندان، دختر گرامی و گرانمایهٔ آژیدهاک و بانوی کمبوجیه، یکی از سالاران بزرگ و بلندپایهٔ پارسی که در سایهٔ شایستگی‌ها و والایی‌ها و توانمندیهایش، به فرمانرانی بر اَنشان و دامادی پادشاه ماد سرافراز آمده بود[۲]. پیوند شاهدخت مادی با سالار پارسی پیوندی بس خجسته و همایون بود و نوید از آینده‌ای شاینده و پرامید می‌داد که در آن، کشاکش و دشمنی به دوستی و آشتی دیگرگون می‌توانست شد و روزگار آشفتگی و رنج و آزار به روزگاری بشگون و همایون که در آن، تیره‌های همگوهر و همتبار ایرانی، در کنار یکدیگر، بهروز و بختیار می‌توانستند زیست و بهره‌مند و برخوردار از بخت بلند بیدار. این پیوکانی[1] و پیوند دو تیرهٔ نامدار و نیرومند ایران: ماد و پارس، را که گهگاه با یکدیگر در ستیز و هماوردی بودند، با هم می‌پیوست و زمینه را، به فرخندگی، برای آرامش و آشتی فراهم می‌آورد. پارس را

۱- پیوکانی : عروسی.

فرورتیش، نیای آژیدهاک، به سرزمین ماد پیوسته بود. این پادشاه که در سال ۶۵۵ از تاریخ بَغانی بر اورنگ فرمانروایی برنشست، فرزند دیااکو بنیادگذار پادشاهی ماد بود. دیااکو روستازاده‌ای بود خردمند و دادگستر که به خواست مردمان، شهریاری را پذیرفت و فرمان داد که شهری بزرگ را پی افکنند؛ شهری که هگمتانه نام گرفت، به معنی جای گردآمدن و انجمنگاه مردمان. هگمتانه شهری بزرگ و آباد بود که هزاران سال پایید و رخدادهایی پرشمار و شیب و فرازهایی بسیار را، در درازنای روزگاران، برتافت و پسِ پشت نهاد؛ شهری که هنوز بر جای است و همدان نامیده می‌شود. به فرمان دیااکو، کاخی شگفت و رازآلود را در هگمتانه پی افکندند که هفت باروی تودرتوی داشت، هر کدام به رنگی دیگر و از فلزی جداگانه، همساز و هماهنگ با هفتان یا هفت‌اخترِ جنبان که در دوازدهگان یا دوازده برج، روانند و سرنوشت آدمیان را برمی‌نهند و پایه می‌ریزند. کاخ هفت باروی هگمتانه کاخی شگفت بود که آن را به شیوهٔ پرستشگاههای هفت اشکوبهٔ میانْرودان[1] ساخته و افراخته بودند که زیگورات نامیده می‌شدند. آنچه هفت باروی هگمتانه را از زیگورات جدا می‌داشت و بازمی‌شناسانید، آن بود که زیگورات را ستونی[2] می‌ساختند تا کوه را فرا یاد بیاورد که نزدیک‌ترین پدیدهٔ گیتی است به آسمان و از این روی، سپندترین نیز؛ لیک کاخ دیااکو ستانی[3] ساخته شده بود؛[۳] زیرا، در سرزمین ماد که کوهسارانی بلند در هر کران آن سر بر سپهر در می‌سودند، نیازی بدان پرستشگاهها یا سازه‌های کوه‌گونه

۱- میانْرودان : بین‌النهرین.

۲- ستونی : عمودی.

۳- ستانی : افقی.

نبود. فرورتیش سرزمین ماد را درگسترد و مایه و توانی افزونتر بدان بخشید؛ اما در روزگار فرمانروایی هوخشتره، پور فرورتیش، بود که ماد به پادشاهی و کشوری نیرومند دیگرگون شد و به هماوردی و همبالایی با کشورهایی بزرگ و بنیرو[1] چون آشور برخاست و زمینه را، به شایستگی، برای پیدایی و پدیدآییِ نخستین و در همان هنگام، نیرومندترین و پهناورترین جهانشاهی تاریخ فراهم آورد: جهانشاهی هخامنشی.[۴]

هرچند آژیدهاک از آنچه شب هنگام در خواب دیده بود، هراسیده و برآشفته بود، هنگامی که در تالار بار، فراخ‌ترین تالار کاخ که با صدها نگاره و پیکرهٔ هوشربای و با دهها پردهٔ ابریشمین سیم‌بافت و زرتار آراسته شده بود و با شادُروانی[2] گران و کلان و بشکوه که بر آستانه و درآمدجایِ تالار فرو می‌آویخت، بر اورنگ بلند و سترگ و گوهرآکندِ خویش برنشست، کابوسِ دوشینه را از یاد برد. هرکس تالار را می‌دید که با سنگهایی یک لَخت و آیینه‌سان و سخت سوده و زدوده پوشیده شده بود و جای‌جای با گستردنی‌هایی نیک نغزبافت و پرنیانی و آراسته به نقشها و نگارهایی ریز و شگفتی‌انگیز، نیز آن تخت بَرین بشکوه گوهرآگین را، چندی از آن مایه زیبایی و هنر چنان مات می‌ماند و در شگفت که خویشتن را وامی‌نهاد و توان گفتار و رفتار را از دست می‌داد.

این تالار و آن تخت بیننده را به فرجام و فرازنای شگفتی می‌رسانید. زیرا او، از آن پیش، پدیده‌هایی دیگر شگرف و خردآشوب را در آن کاخ ارجمند بی‌همانند دیده بود. از هفت دیوار گذشته بود، هر کدام به رنگی

۱- **بنیرو** : نیرومند.

۲- **شادروان** : پرده‌ای بلند که بر درگاه بارگاه می‌آویخته‌اند.

دیگر و سنگ[1] و هنگی[2] دیگر. دربانان و پاسداران هر دیـوار نیـز جامـه‌ای همرنگ و هماهنگ بـا آن در بـر داشـتند. هـر چنـد آژیـدهاک، شـهریار سهمناک ماد، مانند نیای خویش، در پس هفت باروی کاخ هگمتانـه روی از مردمان نهان نمی‌گردانید و تنهـا تنـی چنـد از مهـان را کـه در شـمار همرازان و دمسازانش بودند بار و دیدار نمی‌داد، به گونه‌ای نمـادین، ایـن شیوهٔ شگرف و نوآیین را در مِهرازی[3] کاخ پاس داشـته بـود تـا هـم ایـن هنجار نیاکانی را گرامی شمرده باشد هم والایی و شکوه خویش را، بـدین سان، فرادید شاهان و سالارانی بیاورد که از کشورهای دیگـر بـه دیـدار او می‌آمدند. آنان، هنگامی که گام در کاخ هگمتانه می‌نهادند، از همان آغاز، شگفتی در شگفتی می‌دیدند و به شگرفی، از شکوهی به شکوهی دیگـر و نوتر می‌رسیدند و در آن زمان که به پیشگاه پادشاه مـاد بـار مـی‌یافتنـد، سراپای، فروتنی و بی‌خویشتنی می‌شدند و به یکبارگی، در درون خویش، فرو می‌ریختند و از هرگونه خیره‌رویی[4] و خویـشتن‌رایـی مـی‌پرهیختنـد. چنین بود که کاخ هفت باروی هگمتانه در جهان آوازه‌ای بلند می‌یافـت و مایه و پایهٔ افسانه‌هایی می‌شد، گاه بسیار هراس‌آفرین و هولبار و در چشم جهانیان از خداوند ایـن کـاخ، آژیـدهاک، چهـره‌ای سـترگ و سـهمناک می‌ساخت.

هنگامی که بار گسست و شب بـر سـرِ دسـت درآمـد و پادشـاه بـه خوابگاه خویش باز رفت، کابوسـی دیگـر روان‌آشـوب و یکـسره کـوس[5] و

۱- **سنگ** : شکوه و وقار.

۲- **هنگ** : هنجار؛ شیوه.

۳- **مهرازی** : معماری.

۴- **خیره‌رویی** : گستاخی؛ بی‌آزرمی.

۵- **کوس** : کوبه؛ ضربه.

کوب در کمین او بـود کـه وی را، بـیش از پـیش، برآشـفت و هراسـانید؛ این‌بار، تاک شگفت به رودی شگفت‌انگیزتر پیکر گردانیده بـود: از زهـدان ماندان، رودی بدر می‌آمد، جوشان و خروشان که دمان و بی‌امـان، در هـر سوی، دامان درمی‌گستَرْد و همچون تیغهٔ بُرّان و دَرّان خیـشی سـترگ و سهمگین خاک را، چه نرم و هموار چـه سـخت و سُـتوار، بـه ژرفـی فـرو می‌شکافت و شیاری پهناور و مَغاکی[1] هولناک در آن پدیـد مـی‌آورد و در برابرِ توفندگی و شکافندگی خویش، نه گلشن و باغ می‌شناخت نـه پـشته و راغ[2]؛ این رودِ خویشتن‌ْکامِ ناآرام، آنچنان پرتوان و غریوان[3] می‌کوشید و می‌خروشید که حتی از کوههای بلند نیز برمی‌گذشت و تختـه سـنگهایی سترگ و گران را از سینهٔ سخت و ستبر آنها برمی‌کنْد و فرو می‌غلتانْـد و به سبکیِ ریگی خُرد، درمی‌افکنْد و به همراه مـی‌بُرْد. رود سـرزمین‌هـا و شهرها، بیابانها و دشتهای گوناگون و پرشمار را درمـی‌نوشـت و از فـراز و فرود، از بالا و پست برمی‌گذشـت و هرگـز از پویـه بـاز نمـی‌مانـد و فـرو نمی‌گسست. رود، بی‌گسست و درنـگ، مـی‌شـتافت و هرچـه را فـراپیشِ خویش می‌یافت، می‌روفت و می‌ربود و پی‌درپی، بیش پهناور و نیرومنـد و درازآهنگ می‌گردید. سرانجام، رود، بندگسل و گسسته‌لگام، بـه هگمتانـه رسید و خشماگین و خیره‌روی، به سوی کاخ هفت‌بـاروی تاخـت و آن را، به یکبارگی، فرا گرفت و فرو پوشید.

در این هنگـام، آژیـدهاک، خروشـی از هـول و هـراس برکـشید و از پژواکِ این خروش دهشتناک، از خواب برآمد و برجهید و آشفته‌هـوش و

۱- **مغاک** : پرتگاه؛ گودال ژرف.

۲- **راغ** : زمین سخت دامنهٔ کوه.

۳- **غریوان** : فریادکشان.

پریشیده‌یاد، سراپای غرقه در خُوَی، آنچنانکه گویی آن رودِ بیگانه با مهـر و درود به راستی او را در خود فرو گرفتـه بـود، از تخـت بـه زیـر افتـاد و فریادی چنان بلند و دَدانه از ژرفای جان برکشید که آن کاخ هفت‌بـاروی صد ستون را به لرزه درمی‌توانست آورد. رهیان[1] و فرمانگزاران، به شنیدن آن فریاد، دلپریش و آسیمه و گسسته از خویش، به خوابگاه شاه شـتافتند و او را، هاژ و واژ، شمیده[2] و از خود رمیده، بیـرون از تخـت و نشـسته بـر زمین یافتند. آژیدهاک چندی آنان را که از وی می‌پرسیدند که چـه روی داده است و چرا فریادی چنـان برکـشیده اسـت، همچـون روان‌نژنـدان و خردْباختگان، نگریست. سپس، آنگاه که بـه خـویش بازآمـد، فرمـود کـه کسی را به کاخِ دستورِ[3] وی، هارپاک، گسیل بدارنـد و از او بخواهنـد کـه بی هیچ دیری و درنگ، به نزد وی بشتابد و چشم بـه راهِ پگـاه و دمیـدن خورشید نماند. هارپاک که آژیدهاک، در دل شـب، او را بـه نـزد خـویش فراخوانده بود، آسیمه و پریشان همچون بیهـشان، بـه کـاخ هفـت‌بـاروی شتافت.

آژیدهاک که چشم به در می‌دوخـت و در آتـشِ ناشـکیبی و بیتـابی می‌سوخت، به دیدن دستور خویش که به خوابگاه درمی‌آمد، بر وی بانـگ برزد:

ـ هان! هارپاک! خاک بـر دودمانـت بـاد کـه خیـره‌سـری و همچـون درخت بید، بی‌بار و بری. چشمم بر در سپید ماند و جانم از دیرکْرد تو، بیگانه با امید و نوید، به لب رسید. زودتر نمی‌توانـستی آمـد یـا

۱- رهی : بنده؛ فرمانبر. ۲- شمیده : سرگشته.
۳- دستور : وزیر.

نمی‌خواستی؟ هم‌اکنونت به دژخیم می‌توانم سپرد و نام و نشانت را در جهان زدود و سترد.

هارپاک که از بیم بر خویش می‌لرزید، در پاسخ گفت:

ـ شاها! بی‌درنگ، به شنیدن فرمان، روی به راه نهادم و دمان، به درگاه شتافتم و دل را، از نگرانی، کافتم[1] و جان را، از اندیشناکی، شکافتم؛ زیرا نمی‌دانستم که شهریار بزرگ را، در این دل شب، چه روی داده است که در، بر این کِهینِ کمترین، برگشاده است تا به سوی کاخِ آستانْ آسمان درشتابم و برخوردار از بخت بلند بیدار، بار یابم؛ تا فام[2] فرمانبرداری را، بدان‌سان که می‌شاید، بتوزم و از آن خجسته دیدارِ رشکِ خورشید که مرا کان و کانونِ آرمان است و امید، دل و جان را برافروزم و بدان بنازم و سر برافرازم که نه در تیرگی شب تار، در فرّ و فروغ روز پیروزم.

ـ دهان بربند و بیهوده و بر گزاف، سخن در سخن برمباف و مپیوند. خمش باش و بُهش. آنچه را هم اکنونت خواهم گفت، رازی سر به مهر بدان و نیکْ درنهفت، به انجام برسان. دانایان خوابگزار را، در نهان از کهان و مهان، فرا خوان و فراهم آر. مرا با آنان کار است، کاری باریک و دشوار. بی هیچ درنگ و دَمْزَد[3]، بدان سان که می‌سزد، این فرمان را به انجام برسان؛ وگرنه، دودمانت بر باد خواهد رفت و نشان و نامت به یکبارگی از یاد.

ـ خدایگانا! جهان را مِهینِ مِهانا! دمان، در زمان، خواهم شتافت و

۱- کافتن : شکافتن. ۲- فام : مرام.
۳- دمزد : درنگ؛ آسایش.

دانایان و رازگشایان را خواهم یافت و بی هیچ درنگ و دیرکـرد، بـه درگاه خواهم آورد. بُوکه[1] شهریار از آنچه خواهد بود، خشنود گـردد و زنگ و گرد از آیینهٔ جان بزداید و از کار و کـردار ایـن فرمـانگزار خاکسار، خرّم و خوشدل آید.

هارپاک، پس از این سخنان، بالا خمانْد و نماز برد[2] و از خوابگاه شـاه، تفت، بیرون رفت تا فرمان او را به انجـام برسـاند و از خـشم و کیفـر وی، بدور و برکنار ماند. پس از رفتن هارپاک، آژیدهاک همچنان چنـدی سـر در گریبان درکشید و بدانچـه رخ داده بـود، اندیـشید. او، در آن هنگامـهٔ آشوب و هراس که خواب و آرام را از وی مـی‌سـتانْد، تنهـا روزنـهٔ امیـد و آسودگی را در آن می‌دید که آنچه دیده بود و آزموده، کابوسی شبانه بـود و چه بسیار بوده‌انـد کـابوس‌هـایی هـراس‌انگیـز و روانْسـتیز کـه هرگـز به کردار درنیامـده‌انـد و همـواره در جهـانِ آکنـده از راز و مـازِ[3] پنـدار و خواب، مانده‌اند. از این روزنه بود که فروغی هرچند اندک بر دل هراسیده و برآماسیده از نگرانی و نا آرامیِ پادشاهِ ماد فرو می‌تافت و تیرگی‌های آن را، در شیاری بسیار خرد و تُنُک، فرو می‌شکافت.

گـزارش خواب

روزی چند سپری شد؛ لیک گذر زمان که همواره آرامش‌بخش اسـت و آسایش‌آفرین و رنجهای روانکاه و دردهای گران و هراسـهای هوشـزدای را فرو می‌کاهد و از تب و تاب فرو می‌اندازد، چندان آژیدهاک را از چنـگ

۱- **بوکه** : باشد که.

۲- **نماز بردن** : کرنش کردن.

۳- **ماز** : پیچ و خم؛ راه پیچا پیچ.

اژدهایی که بر وی چیرگی یافته بود، نرهانید. برنهاده شده بود که این اژدها بیش بر جان آژیدهاک چنگ در زند و او را آسیمه و آشفته بدارد و به ستوه بیارد. روزی که هارپاک شادمانه او را مژده داد که خوابگزاران رازگشای نهانپژوه را گرد آورده است و آنان را به درگاه می‌تواند آورد، پادشاه ماد نخست امید برد که بیم و هراس وی به فرجام خواهد آمد؛ لیک این امید به زودی بر باد رفت و هراس و بیم او از آینده، بیش از پیش، جانگزای و توانفرسای گردید.

هنگامی که هارپاک و خوابگزاران به تالارِ بار درآمدند و به نزدیک اورنگ رسیدند، نماز بردند و پادشاه ماد را درود گفتند و آفرین خواندند. سپس بزرگ خوابگزاران گفت:

- شاه گرانمایهٔ ماد، آژیدهاک، همواره بر تخت بپایاد و بختیار و کامگار باد و بدور از هر آسیب و آک[1]. اهورامزدا با ما دمساز بوده است و یار که بختِ بار یافتن به پیشگاه پادشاه فرخنده‌رای و راه را به ما، چاکران نیکخواه درگاه، ارزانی داشته است. ما فرمانبردارانی راستینیم، سر بر آستان و جان در آستین. گوش می‌داریم و هوش، فرمان جهانْ شهریار را.

- بدین جای خواستمتان تا دانش و آگاهی خویش را بنمایید و در کار آرید و گرهی کور و نیکْ فروبسته را بگشایید و از مهر و نواخت ما، بهره‌مند و برخوردار آیید. من چندی است که رنجه و دلخسته‌ام و امید به گرهگشایی و روشن‌رایی شما بسته‌ام. چنان مباد که امیدم بر باد رود و دل من از شما، دانایان روشن‌رای، ناخشنود و

۱- **آک** : عیب.

ناشاد شود. نخست سخن آن است که آنچه را هم‌اکنون خواهید شنفت، از همگنان[1] خواهید نهفت و حتی با باد نیز نخواهید گفت، از بیمِ آنکه مباد باد این راز نهان را در جهان درپراکند و از پرده بدر افکند! آنچه را دمی چند دیگر خواهمتان گفت، از یاد خواهید برد و به استودانِ[2] فراموشی خواهید سپرد. آن زمان که این راز از پردهٔ نهفتگی و ازیادبُردگی برون افتد، بی‌درنگ زمانِ جاودانه خفتگی و مردگی شما فراز خواهد آمد. اینک نیک به گفتارم گوش بدارید و هوش. آنچه من از شمایان درمی‌خواهم که در شمارِ رازآشنایانید و نهانگرایان و از مِهینگانِ مُغان، مغانی که رهاوردشان، آن گرامی‌ترین و گزیده‌ترین ارمغان، برخورداری از دانشهای نهانی و باستانی است، آن است که راز دو خواب شگفت هراس‌آفرین را که پی‌درپی در دو شب رنجبار و دیریاز دیده‌ام، بگشایید و پیام‌های نهفته در آنها را بازنمایید.

آژیدهاک سپس خوابهای خویش را، موی به موی، به فراخی با مغان خوابگزار در میان نهاد. مغان که جامه‌هایی یکپاره و یکپارچه بر تن داشتند که سراپایشان را فرو می‌پوشید و گیسوانی بلند و چین و در چین و بیشینه سپید و در چند بافه، به ریزی بافته و تافته که تا شانه‌هایشان می‌رسید و ریشی انبوه و همچنان به نغزیْ شکن در شکن که تا کمرگاهشان فرو هشته بود، با شکوهی شگرف و رازآلود و بیم‌انگیز که همگنان را در برابرشان، به کرنش وا می‌داشت و جانشان را به گونه‌ای آسیمگی و نا آرامیِ ناشناخته دچار می‌آورد، بهوش و همه تنْ گوش،

۱- همگنان : همگان.

۲- استودان : دخمه؛ گورگاه.

سخنان شاه ماد را می‌نیوشیدند و می‌کوشیدند که مگر، به هنگام شنودن آن خوابها، در راز گشودن و باز نمودنشان کام یابند و پیروزمند و بی‌گزند و سرافراز، از دامی که بخت ناساز در برابرشان گسترده بود، بجهند و برهند.

آنگاه که سخنان آژیدهاک به فرجام آمد، مغان، بیمناک از خشم و تافتگی وی، چندی خاموش و سر در گریبان درکشیده بر جای فروماندند، لرزان، در زیر تالشانهای[1] فراخشان، بر خویش. اگر بیننده‌ای آنان را که نیکْ بسامان در رده ایستاده بودند ژرف و باریک می‌نگریست، ریشهای بلندشان را می‌توانست دید که با لرزه‌هایی نغز می‌جنبیدند، به سان برکه‌ای خرد که نسیمی نرمخیز شکنهایی ریز، بر رویهٔ آن، پدید می‌آوَرَد.

آنگاه که خموشی مغان به درازا کشید، آژیدهاک بیتاب و خشمناک بر آنان خروشید:

- چرا خاموش مانده‌اید؟ مگر زبانتان را بریده‌اند و خرد و هوش را از سرتان سترده‌اند که بی‌جان و جنب و تندیسه‌آسا، ایستاده‌اید و خیره پشت پای خویش را می‌نگرید. سر از گریبان بدر آرید و این خوابها را بگزارید؛ وگرنه، زندگانیتان به زیان خواهد رفت و دودمانتان از میان.

هارپاک که دستوری دانا بود و در کارِ باریک و دشوارِ رایزنی و راهنمونیِ پادشاهان، در آن روزگار، بی‌همالی یگانه، با دانشهای نهانی مغانه نیز آشنایی داشت. از این روی، او هم راز خوابهای سرور خویش را دریافته بود. پس، به جای مغان خوابگزار، زبان به سخن گشود و

۱- **تالشان** : طیلسان؛ جامه‌ای فراخ که پیشوایان دین می‌پوشیده‌اند.

آژیدهاک را گفت:

ـ شاها! گروثمان[1]گاها! مغان دانا از آن روی خاموش مانـده‌انـد کـه از خشم و کیفر سرورشان، آژیدهاک، بیمناکند و نمـی‌یارنـد آنچـه را می‌دانند، بی‌پرده و پـروا، بـر زبـان آرنـد. زیـرا ایـن گفتـهٔ گرامـی فرزانگان را همواره در یاد دارند که: **جز راست نباید گفت؛ هر راسـت نشاید گفت.** اگر پادشاه، استوار، آنان را بـه جـان زینهـار بدهـد، راز خوابهای نهان‌نمای را خواهند گشود.

آژیدهاک ابرو درهم کشید و اندکی اندیشید و گفت:

ـ روشن و راست و بی هیچ فزود و کاست، آنچه را می‌دانید، بگویید و جز راه راستی مجویید و مپویید. دل آسوده بدارید و بدانیـد کـه در زینهارید و از کیفر و آزار برکنار.

فرزانگان مغ که آرامش دل یافته بودند، سر از گریبان بـدر آوردنـد و گفتند:

ـ فرمانبرداریم و خوابهای شاهانه را، بدان‌سـان کـه دریافتـه‌ایـم و راز گشوده‌ایم، می‌گزاریم.

سپس، بزرگ مغان خوابگزار رشتهٔ سخن را در دست گرفت و گفت:

ـ آژیدهاکا! از هر آهوی و آک[2] پاکا! گزارش هر دو خواب یکـی اسـت و آن این است که از ماندان، مِهین بانوی خاندان، پسری خواهد زاد کـه پادشـاهی مـاد را برخواهـد انـداخت؛ درفـش جهـانگیری و

۱- **گروثمان** : آسمان برین؛ عرش. **گروثمان‌گاه** : بسیار بلندپایه؛ کسی که تخت او آسمان است و عرش.

۲- **آهوی و آک** : عیب و نقص.

جهانداری خواهد افراخت. به کشورهایی بسیار، پیروزمند و کامگار، درخواهد تاخت و بزرگ‌ترین و پهناورترین جهانشاهی تاریخ را پی خواهد افکند و خواهد ساخت و درست و بسزا، بدان خواهد ناخت[1] که شاه شاهان است. پیام نهفته در این خوابها همین است و هر رازآشنایی نهاندان آنها را، مگر بدین‌سان، نمی‌تواند گزارْد و باز نمود.

آژیدهاک، به شنیدن سخنان خوابگزار، خم بر ابروی افکند و آژنگ[2] بر روی. آشکارا، نشانه‌هایی از ناخشنودی و خشمی توفنده و بندگسل را، در چهره‌اش که به کبودی می‌گرایید و در لبان لرزان و ریش جنبانش، می‌توانستند دید. با این همه، پادشاه ماد بر خویشتن چیره ماند و بر خشم و تافتگی خود، لگام زد. آنگاه، بی هیچ سخن، دستی افشاند و بار را گسست. مغان، نمازْبَر و کرنشگر، از بارگاه بیرون رفتند. تنها هارپاک بر جای ماند تا بداند فرمان آژیدهاک چیست و پس از آن رازگشایی سترگ و هنگامه‌ساز، چه می‌بایدش کرد. او، به نیکی، می‌دانست که آن آگاهی مایهٔ دلسیاهی و جانْتباهی آژیدهاک خواهد بود و خواهی نخواهی، اثری نهادین و بنیادین بر منش و کنش وی خواهد نهاد و آن نگرانی ناب و آن بیم بزرگ، هرآینه[3]، خوی و خیم او را به یکبارگی دیگرگون خواهد کرد و این دیگرگونی، به هیچ روی، بشگون و همایون نخواهد بود.

در این هنگام آژیدهاک که تا آن زمان چشم به گوشه‌ای از تالار فرو دوخته بود، آنچنان که گویی آینده‌ای را در آن گوشه می‌نگریست،

۱- **ناختن** : نازیدن.
۲- **آژنگ** : چین و شکن روی.
۳- **هرآینه** : بی‌گمان؛ یقیناً.

آکنده از سیاهروزی و گُجستگی[1]، به ناگاه چشم به سوی هارپاک گرداند و او را. با نگاهی چنان ددانه و دژم نگریست که تا ژرفای جان او را کاوید و مغز استخوانش را به لرزه درآورد. مهینه مرد ماد که همچنان خیره و کاونده دستورِ دلریشِ رفته از خویش را می‌نگریست، پردهٔ خموشی را فرو درید و با آوایی تندرآسا، غرّید:

ـ هان! هارپاک! چه می‌بایدمان کرد؟ چاره چیست؟ از ماست که بر ماست! دشمن خانگی است. این دیوانگی است. از خودبیگانگی است. نوادهٔ من است که آراسته و آمادهٔ سرافراختن و برانداختن من است. پور ماندان، بزرگ بانوی ماد، خاتون خاندان، دست بر خواهد گشاد و پادشاهی مرا بر باد خواهد داد؛ هم او که جگرگوشهٔ من می‌باید بود و نوشه و توشهٔ من و خرمن خاندان ماد را، خرّم‌ترین و خجسته‌ترین خوشهٔ من! در گلشن خویش، خار پرورده‌ام و در آستین خود، مار! ای شگفتا از این کار! آیا آنچه گنج من می‌باید بود، سرمایهٔ رنج من خواهد شد و شکنج من؟ هان! هارپاک! چه می‌بایدمان کرد؟ سخنی بگوی. چاره‌ای بجوی. چرا، چون بیهشان، خمش مانده‌ای و همچون ستور نیم‌کُش، می‌تپی و می‌لرزی؟ بدان نمی‌ارزی که در تنگی و دشواری، به کار آیی و گرهی فروبسته را، به روشن‌رایی، بگشایی. های! زبان برگشای؛ بگوی که چارهٔ این پتیاره[2] چیست. وگرنه، خواهمت فرمود که بر توسنی نوند[3] فروبندند و بر خار و خاره‌ات برکشند تا همچون

۱- **گجستگی** : نحوست.

۲- **پتیاره** : گزند و آسیب بزرگ؛ بلا و مصیبت.

۳- **نوند** : ستور تیز رو.

بینوایان دلخسته و آواره، در خواری و زاری، جان بدهی و نمود و نشانی از خویش نیز بر جای ننهی.

هارپاک که کاری نمی‌توانست کرد و چاره‌ای نمی‌توانست جست، بر آن سر افتاد که با بند و ترفند، خویشتن را از دامی که بدان دچار آمده بود، برهاند. پس کوشید که با آرامترین و استوارترین شیوه‌ای که در گفتار به کار می‌توانست آورد، با شاه خشماگین دژآگاه سخن بگوید:

- سرورا! مهترانْ مهترا! کس جز اورمزدِ دادار بر نهان و آشکار جهان آگاه نیست و خواب مگر زنجیره‌ای از بیهودگی‌های پندار نه. هیچ فرزانه‌ای دانا، حتی مُغانْمُغ که برترینِ دانایان و فرزانگان است، آینده را از پیش نمی‌تواند دید و رازهای آن را نمی‌تواند دانست. آنچه ما در خواب می‌بینیم بازتابی است پندارینه از آزها و نیازها، از نشیب‌ها و فرازها، از سوزها و سازها، از گُرْم[1]ها و گدازها، از نواخت‌ها و نوازهای ما در بیداری و هوشیاری. هرگز هیچ کس نمی‌تواند، به هرآینگی[2]، پندارها را نشانی بی چند و چون از آن کردارها بداند که در آینده انجام خواهند گرفت. آینده‌ای را که هنوز فراز نیامده است، تنها ایزدان و بَغان می‌توانند دانست که خود پدیدآوران و پایه‌ریزانِ آنند. ما، خاکیانِ میرا، را شناختی از آینده نیست؛ زیرا ما تنها هنگامی از آینده آگاهی می‌توانیم یافت که آینده به انجام برسد و اکنونی بشود. دانشهایی از گونهٔ خوابگزاری، به راستی، دانش نیست و مایهٔ آگاهی و دانایی؛ بازیهایی است فریب‌آمیز که آدمی آنها را پدید آورده است تا سر خویش را گرم

۱- **گُرْم** : اندوه.

۲- **هرآینگی** : یقین.

بدارد و روزگار را، با دشواری و رنجی کمتر، بگذراند و به پایـان آرد و به فریفتگی و سبکساری، بینگارد کـه از رخـدادهای آینـده آگـاه می‌تواند شد و آنها را پیش می‌تواند گرفت و چـاره مـی‌توانـد کـرد. پـس نگرانـی و اندیـشناکی را از دل بزداییـد و در بـر شـادمانی و بهروزی بگشایید و به استواری و بی‌گمانی، بدانیـد کـه شـما دارای جهانید و هیچ کس را، به هر پایه بختیار و نیرومند، تـوان و یـارایِ آن نیست که پادشـاهیتان را کمتـرین آسـیب و گزنـد برسـاند. تـا خورشید بر آسمانِ روز مـی‌درخـشد و مـاه شـب هنگـام جهـان را می‌افروزد و فرّ و فروغ می‌بخشد، بر تختِ بخت بمانید و بـر گیتـی، کامگار و بختیار، فرمان برانید. ایدون باد!

آژیدهاک که از گفته‌های خردورانهٔ هارپاک آرامشی یافتـه بـود، او را فرمود که رازپوش باشد و سخت اسـتوار، از مغـان خـوابگزار بخواهـد کـه آنچه را شنیده‌اند، چون جان خویش، پاس بدارند و بدانند که زندگانیشان در گروِ آن رازپوشی است.

آنگـاه کـه هارپـاک دسـتوری[1] خواسـت و از بارگـاه بیـرون رفـت، آژیدهاک، همچنان دسـتخوش اندیـشه‌هـایی دور و دراز، بـه سـوی کـاخ خویش روان شد و چاکری را فرمود که هَرْزَبَد[2] را از مشکوی فرا خوانـد و به نزد او بیاورد. هنگامی که هرزبـد بـه درون آمـد و نمـاز بـرد و آفـرین خواند، آژیدهاک او را گفت:

ـ آریاسْپِس! کاروانی از کنیزان و پرستگان[3] و اسـواران را فـراهم آر و

۱- **دستوری** : اجازه.
۲- **هرزبد** : خواجه حرمسرا.
۳- **پرسته** : کنیز؛ خدمتگزار.

بیارای و به اَنشان گسیل بدار تا بانوی خاندان، ماندان، را بدان‌سان که شاهدختی شکوهمند چون او را می‌سزد، به هگمتانه بیاورند. می‌خواهم که این کاروان، پنج روز دیگر روی به راه آرد و در کمترین زمان، به اَنشان برود و همراه با شاهدخت ماد، به هگمتانه بازآید.

- شهریارا! کامگارا! آنچه فرمودید، به انجام خواهد رسید، به همان سان که پسندیدهٔ خدایگان جهان است.

- ایدون باد، ای آریاسپس! بیشم کاری نیست. می‌توانی رفت.

سالار مشکوی شاهی نماز برد و بی‌آنکه روی بگرداند، به واپس رفت و شتافت تا فرمان سرور خویش را به انجام برساند.

کمبوجیه، بزرگزادهٔ پارسی، هنگامی که در جشنی بزرگ و باشکوه که هفت شبانه‌روز به درازا کشید، ماندان را به زنی ستاند او را به قلمرو فرمانروایی خویش، انشان، برد. آژیدهاک می‌خواست که دخترش را از آنجای به نزد خود بیاورد تا بتواند چشم بر وی بگمارد و اگر پسری از او به جهان آمد، وی را از میان بردارد و جان آشفته‌اش را از بند نگرانی و بیمناکی برهاند و بدر آرد.

زایش ابرمرد؛ آغاز تاریخ

ماهی چند سپری شد. کاروان گسیل‌داشته، با افزونه‌ای گرانمایه و بلندپایه؛ با بانویی خجسته‌خوی و تابنده‌روی که جهان می‌بایست نام نیکوی او را به یاد می‌سپرد و هرگز از یاد نمی‌برد، به هگمتانه باز آمد.

شاهدخت ماد، ماندان، آن مهین‌بانوی راد آزاذزاد، با کنیزکان و پرستگان پرشمار و پاسداران نیرومند و رزماور که همه از اَسْواران[1] بودنـد، آرمیـده در هودجی زرّین و گوهرآگین و گرانْارج، به کاخستانِ هفت‌باروی درآمـد و به سرابستان خویش رفت تا اندکی بیاساید و تن از گرد راه دراز و جـان از رنج سفر دیریاز بزداید و بپیراید و آسوده و آراسته، خرّم و خرامـان، بـه کاخ پدر بشتابد و به نزد وی بار یابد. آنگاه که ماندان به پیشگاه پـدر بـار یافت، با رویی رخشان که پرده بر خورشید می‌کشید و با آوایی مهرآمیز و دلنواز که دستان و نوای ناهید را فرو می‌پوشـید، پـدر را نمـاز بـرد و بـه آیین، آفرین خواند و گفت:

ـ پدرم! سرورم! تاج سرم! اهورامزدای بزرگ را سپاس مـی‌گـزارم کـه باری دیگر مرا توانِ آن داد که دیده به دیدار شهریار کامگـار، دارای جهان و مهینـهٔ مهـان، روشـن بـدارم و دل را، از بهـار شـکوفه‌بـار رخسارش، رشکِ گلشن. به فرمان شهریار والاتبار، شـوریدهٔ دیـدار، سر از پای نشناختم و جای پـرداختم و کـار راهـسپاری را آنچنـان آراستم و ساختم که در کمترین زمان، دنان و دمان، به درگاه آیم و سر بر آستان درسایم و در سایهٔ مهرِ آن بهینه باب که جهـان را بـه کردارِ بلند آفتاب می‌افروزد، بیارمم و بیاسایم. آرزویم جـز آن نبـود که به پیشگاه پـدر و پروردگـارم کـه بـیش از هـر کـسش دوسـت می‌دارم، نه به پای، به سر آیم و سرود کهتری و دختـری را، از بُـنِ جان و دندان، شوریده و شادان، بسرایم و بگویم: پدرا! سرورانْ سرا! مهترانْ مهترا! تا مهرِ مینوچهر بر فرازنای سپهر می‌رخشد و درخت

۱- **اسواران** : جنگاوران گزیدهٔ سوار.

و گیاه می‌روید و در دل خاک می‌پوید و سر از آن بدر می‌کشد، چونان شاهانْ شاه، برگاه بمان و بر جهان، فرمان بران. ایدون باد و تارَکِ دشمنانتان نگون و تخت و بختتان هماره بلند و همایون.

ـ دخترم! جانپرورم! پارهٔ جگرم! دلبندم! نیک دیدارت را خواستار بوده‌ام و آرزومند. سپاس بسیار دادار دادگستر را که آرزویم را برآورد و روزگار جدایی از جگرگوشه‌ام را به سر آورد، آنکه جان و جگرم را توشه است و نوشه. مهر سرشارت بی‌دروغ است و دیدارت دیده را فروغ. ایستاده بر جای ممان. پیش آی و آغوش بگشای، تا تنگت در برگیرم و از دم جانبخشت، جوانی و زندگانی از سر. بیش از آنچه می‌انگاشتم، زیبا شده‌ای و دلربا، گوییا زندگانی با داماد نیکونهادم، کمبوجیهٔ والانژاد، به کامت بوده است و در این سالیان، روزگارت خوش و پدرام. خشنودم و خرّمدل که تو را بدان نژادهٔ آزادهٔ پارسی به زنی داده‌ام و درِ شادمانی و شکفته‌جانی را بر تو برگشاده‌ام. دیر، همایونْروزگار و هُژیر[1]، در کنار آن زادمرد راد دلیر، بِزِی و او را بانویی باش بِهین و بآیین و بزیب، بدور و برکنار از فراز و نشیب و فسون و فریب روزگار، روزگار مردمْ اَوْبار[2] و آزاده‌آزار و پریشیده‌کار.

ماندان، بازوگشایان و سپاس‌گویان، به سوی پدر شتافت و در آغوش او، جای گرفت و با آوایی نرم و آرام، او را پرشور ستود و باز نمود که در نبودِ مامِ فرخنده فرجامش که سالی چند از آن پیش گیتی را وانهاده بود و راه به سوی مینو گشاده، او را هم پدری خجسته‌فر بوده است و هم

۱- **هُژیر** : پسندیده؛ نیکو؛ والانژاد.   ۲- **مردم اوبار** : آدمخوار.

مادری مهرپرور و همواره چنان سایهٔ مهر بر سر وی افکنده است که جایِ تهی ماندهٔ مادر را در کنار وی، به شایستگی درآکنده است. پس از این دیدار و درود مهرآمیز و شورانگیز، ماندان در کنار آژیدهاک بر تخت نشست و آن دو دیری، از کم و بیش و از بیگانه و خویش، با یکدیگر سخن گفتند. آنگاه ماندان که پس از مرگ مادرش بزرگ‌بانوی خاندان شده بود، از پدر دستوری رفتن خواست و به کاخ خویش باز رفت و آژیدهاک را با اندیشه‌هایی پیچاپیچ و آزارنده که پس از دیدار ماندان، جانفرسای‌تر و جگرْخای‌تر، او را می‌آزردند و به ستوه می‌آوردند، تنها نهاد.

خورشید چندی، به آیین هر روزهٔ خویش، گردید و هامونهای آسمان را درنوردید؛ شامگاهان، فروخفت و بامگاهان، بردمید. در پیِ این گَرد و گشت، ماهی چند دیگر به فرجام آمد و گذشت؛ تا آن روز فرا رسید، آن روز بزرگ، آن روز بی‌همانند؛ روزی که در آن، تاریخ آغاز گرفت و پدر زاد؛ پدر ایران در آن فرخنده‌روز، از زهدان ماندان، مهین بانوی ماد، گام در پهنهٔ گیتی نهاد[۵]، روزی جاودانه در یاد؛ روزی که در آن، زَرْوان[۱]، پیرِ دیرْمانِ فرسایشْناپذیرِ زمان، به پاسِ زادنِ ابرمرد، شکفته‌روی و دلشاد، ایران را فرّخباد گفت؛ ابرمردی که جهان را در راهی نو درانداخت و تاریخ را بنیاد نهاد و ساخت؛ آن زادْمردِ رادِ داد که بلند و شکوهمند، درفشِ دانایی و خرد و مهر و مردمداری را برافراخت و دستِ دلافروزی و دوستی را، از آستینِ آرامش و آشتی، به سوی جهانیان دریاخت[۲] تا

۱- **زروان** : خدای باستانی زمان.

۲- **دریاختن** : دراز کردن.

کین‌ورزان دل‌چرکین و دشمنان ریمَن[1] و ستمگاران جهانخوارهٔ جهانباره را با کار و کردار شگفت و نوپدید و دیگرسان خویش، آیین راستین و بهین جهانداری بیاموزد.

ماندان که در آن هنگام فرّخروزترین مام بود، کودک دلبند را کورش نام نهاد و از درگاه اهورامزدا، به نیایش و باژ[2]، درخواست که او را شهریاری نیکوکردار و خجسته‌خوی و فرخنده‌فرجام بگرداند تا دو دودمان ماد و پارس، به بالابلندی برومند چون او، بنازند و سر برافرازند.
بی‌درنگ، پس از زادن کورش، آریاسپس، به نزد آژیدهاک شتافت تا او را از آن رخداد بزرگ بیاگاهاند. زیرا آژیدهاک استوار او را فرموده بود که اگر دخترش کودکی به جهان آورد، در دم او را بیاگاهاند و آن رخداد را از همگنان پوشیده بدارد.

هنگامی‌که آریاسپس به پیشگاه شاه ماد رسید، او را نماز برد و گفت:

ـ خدایگان را مژده باد که پسری فرّخ‌رخ و خجسته‌پی از شاهدخت ماد به جهان آمد و از زادن این همایون نواده، درِ خرمی بر روی نیای نیکونهاد گشاده.

آژیدهاک، به شنیدن این سخن که جانش را، از شور و شادمانی، می‌بایست می‌افروخت و چهرش را می‌شکفت، ابرو درهم کشید و تلخ‌روی و دژم، هرزبد خویش را فرمود:

ـ آریاسپس! نیک بدانچه می‌گویمت گوش بسپار و آن را در کار آر: زادن کودک را از همگنان نهفته بدار. او را از مادر جدا کن و در جایی بدور از کاخ، در نهان از کهان و مهان، به دایه‌ای بسپار تا

۱- ریمن : نیرنگباز؛ فریبکار.

۲- باژ : دعا.

شیرش بدهد و تیمارش بدارد. سپس آوازه درافکن که کودک، اندکی پس از زادن، از جهان رفته است و همگنان را به درد و دریغ دچار آورده است و به سوگ درنشانده است، تا آن کسان نیز که به ناچار از زادن کودک آگاهی یافته‌اند، به استواری، بدانند که او درگذشته است و بیش، ماندان را فرزندی و مرا نواده‌ای نیست. هان! ای آریاسپس! زنهار! اگر سر بر گردنت گرانی نمی‌کند، این راز را همچون جان خویش پاس دار.

- شاها! فرازنده و فروزندهٔ گاها! مانند همیشه، دل بر این بندهٔ کهین خویش استوار بدارید و بی‌گمان باشید و آسوده‌دل که فرمانتان را، به جان، می‌برم و این راز را با خویشتن - دور از پیشگاه شما! - به گور.

- آریاسپس! بر تو دلْ‌استوارم و نهان و آشکارم را از تو نهفته نمی‌دارم. زیرا می‌دانم که تو از دیرینگان در خاندان مادی و این خاندان را، همواره فرمانبرداری ستوده‌کردار بوده‌ای و از همدلان و همرازان پدرم، هوخشتره، که روانش در جهان نهان، روشن باد و شاد! اینک بشتاب و آنچه را فرموده‌ام، به انجام برسان.

پس از رفتن هرزبد، شاه ماد دیری سر در گریبان فرو برد و در بیشه‌های اندیشه، سرگشته و آشفته، به هر سوی شتافت تا مگر راهی بیابد، برون رفت از آن تنگنای تاریک را: از سویی، آن نوزاد را همخونی ناهمایون می‌دانست و دشمنی کینه‌جوی و دوستْ‌روی که او را سرنگون می‌توانست کرد؛ از سویی دیگر، سست و گمانمند در باور به خوابی که دیده بود، نوادهٔ خویش را جانشینی شایسته می‌انگاشت که می‌توانست پادشاهی را در دودمان ماد پاس بدارد و وانهد که این پادشاهی، از

بی‌خانشینی وی، بر باد رود. سرانجام، بیم که خوی و خیم او را بیش می‌برازید، بر امید چیرگی یافت و تیرگی بر روشنی. آژیدهاک از دوراهه‌ای دلآشوب که پیشاروی او بود، راهی را برگزید که به آسیب و آک می‌انجامید. پس، رَسته و گسسته از دودلی و گمانمندی، هارپاک را فرا خواند و با آوایی استوار که راه را بر هرگونه چون و چند و بوک و مگر[1] برمی‌بست، او را گفت:

ـ هارپاک! آنچه از آن می‌هراسیدم، روی داده است و آن دم که هرگز نمی‌خواستم فراز آید، فرا رسیده است: دَمِ دُژَمِ سرنوشت؛ دَمی دشوار که در آن به ناچار، از بودن و نبودن، یکی را می‌باید برگزید. من دیری با خویشتن ستیزیده‌ام و لب به دندان گَزیده‌ام؛ سرانجام، خسته‌دل و تلخکام، بودن را برگزیده‌ام: یا من می‌باید بمانم یا نواده‌ام، کورش که چشم به جهان گشوده است تا من چشم از آن بربندم. به خواست خویش، جاودان خفتن و در دخمه فرو نهفتن را خوش نمی‌دارم؛ نمی‌پسندم. اگر می‌بایدم مرد، مرگ بی‌خواست من، به ناگاه و ناآگاه، می‌بایدم دریافت و در ربود. تفت، به پیشبازِ آن نمی‌توانم رفت. تو همراز و رایزن منی و دستوری دریادل و دانا که دشوارترین کار را، با هوشمندی و زیرکی، به انجام می‌توانی رسانید و کورترین گره را، با سرانگشتِ کاردانی و بسیارْدانی، به آسانی می‌توانی گشود. از این روی، به کاری نیکْ باریک می‌خواهمت گمارْد. زیرا تنها تویی که کاری چنین را به انجام می‌توانی رسانید و به شایستگی، گزارْد. می‌دانم که تو مردِ کارهای

۱- **بوک و مگر** : چند و چون؛ شرط و شروط.

دشواری و هنگامه‌های ستوه‌آور هراس‌آفرین رنجبار؛ مردِ هنگامه‌های هول‌انگیز زندگی و مرگ. پس بدانچه می‌گویمت، گوش سپار و هوش بدار، اگر زیبندهٔ زندگی هستی نه مردِ مرگ: فرمان داده‌ام که کورش را از ماندان جدا بدارند و بگسلند و در جایی نهان، دور از کاخ، نزد دایه‌ای بهلند و آوازه دراندازند که او مرده است. تا، با این آوازهٔ دردانگیز بی‌شگون، جانها را بر افزون بگدازند و بخلند. کودک را برگیر و به آهنگِ کشتن، بدر بر و بی هیچ دریغ و درنگ، خود به دست خویشتن، نیک بیدار و بِهُش، بکش. زیرا از این راز که رازی است بس شگرف و گران، کسی جز من و تو آگاه نمی‌باید بود. زیرا آگاهی از این راز تیرگی و تباهی در پی خواهد آورد و هر آنچه را کِشته‌ایم، کَبَسْت[۱] خواهد کرد و هر آنچه را رشته‌ایم از هم فرو خواهد گسست. با این بند و ترفند است که نه تنها کودکِ گُجسته‌گام، نشان و نام او را نیز برخواهیم افکند و بیخ و بنِ این آسیب و گزند را، در دودمان ماد، برخواهیم کند. در بردن فرمان، درنگ مَوَرْز و ارج و ارز خویش را آشکار دار و آنچه را فرمودمت، به شایستگی، در کار آر و بگزار.

این‌بار، هارپاک بود که در بیشه‌های اندیشه، سرگردان و آسیمه‌سار، به هر سوی می‌رفت و اندوهناک و دلْپردرد، نمی‌دانست که چه می‌بایدش کرد. او، از سویی، کشتن کودک نوزاد را کاری از سرِ دلسختی و بیداد می‌دانست و از دیگر سوی، مردی بود آینده‌نگر و پیش‌بین و هوشیار و می‌اندیشید که آژیدهاک شهریاری است دیرینه‌سال و هر چند

۱- کبست : حنظل.

در فرمانروایی با شاخ و یال است و در شکوه و والایی و نیرومندی بی‌همال، به زودی از جهان خواهد رفت و از آن روی که او را جانشینی نرینه نیست، اورنگ پادشاهی را به دخترش ماندان وا خواهد نهاد. در آن زمان، ماندان از وی کین خواهد ستاند و او را به کیفر خواهد رساند و به گناه آنکه فرزند دلبند وی را به دست خویش، دَدْمنش و بدکنش، کشته است به رنج و شکنج فرو خواهد کشت و دودمانش را توشهٔ تیغ خواهد ساخت و از جهان برخواهد انداخت. با این‌همه هارپاک، بیمناک از خشم آژیدهاک، آن یارا را در خود نمی‌دید که آشکارا، سر از فرمان آن پادشاه آتشین‌خوی ستیزه‌جوی برتابد و از کشتن کورش تن در زند. پس، بر آن سر افتاد که برکامهٔ آژیدهاک که او را سخت و سُتوار به رازپوشی اندرز گفته بود، به نزد مُغانْمُغ، داناترینِ دانایان ماد، برود و با او رای بزند و از او چارهٔ آن کار دشوار را بجوید. پیر و پیشوای مغان، هنگامی که گفته‌های هارپاک را شنید و از آن راز هولناک آگاهی یافت، چندی دُژَم روی درهم کشید و چشم فرو بست و اندیشید. سپس چشم برگشود و خیره هارپاک را نگریست و گفت:

ـ ای هارپاک! تو دستوری دانایی و فراخْاندیش و آینده‌نگر. از آن است که در این کار که بس هول‌انگیز و هنگامه‌خیز می‌تواند بود، درنگ ورزیده‌ای و به آهنگِ[1] رایزنی و چاره‌جویی، به نزد من آمده‌ای. دل آسوده بدار و استوار که این راز همواره در میان من و تو خواهد ماند و هرگز از پرده بدر نخواهد افتاد. تو مرا دوستی دیرینه‌ای. از این روی، روا نمی‌دارم که هرگز گزندی به تو برسد و

۱- **آهنگ** : قصد؛ نیّت.

در رنج و شکنج افتی. پس نیک به اندرز من گوش بگمار: دست از کشتن کورش بدار. او را به دستِ سرنوشت بسپار. خون شاهزادهٔ ماد و پارس را به گردن مگیر و این یوغ گران را که همواره رنجه‌ات خواهد داشت، بر دوش خویش منه و مپذیر. کارِ این نوباوه را به دیگری واگذار و خویشتن را از آن بدور دار و بر کنار. می‌تواند بود که این کودک فرّمند را بختْ بلند باشد و از چنگ مرگ برهد. اگر برنهاده شده باشد که او، برخوردار از پشتوانهٔ مینُوِی و فرّهِ ایزدی، بر این سرزمین، بشکوه و بآفرین، فرمان براند هرآینه[1] زنده خواهد ماند و میهنِ مهین ما را به بلندی و ارجمندی خواهد رساند. کس را نمی‌رسد که با برنهادهٔ ایزدی بستیزد و از خواست سرنوشت بپرهیزد و بگریزد. تو را بهترین کردار آن است که کار را به سرنوشت بسپاری و به نیروهایی نهان که جهان را سامان می‌دهند و می‌گردانند. آوایی، در درون من، می‌گوید که کورش از گزند و آسیب آژیدهاک خواهد رَست. دوست من! بازیهای سرنوشت بس نغز است و نهان و پیچ در پیچ و ما، آدمیان، در برابر آنها بیچارگانی بیکاره‌ایم و هیچ در هیچ. ما را بسنده است که بدانچه در درازنای روزگاران رخ داده است، بیندیشیم و آن را فرا یاد آریم تا بر نیرویِ ایستادگی‌ْناپذیرِ سرنوشت آگاه شویم و بدان باور یابیم. سرگذشت پیشینیان و آنچه بر آنان رفته است همواره، همچون آموزگاری پرشکیب و بردبار و رهنمایی دانادل و روشن‌رای، هر زمان که در

۱- هرآینه : بی‌گمان؛ یقیناً.

تنگنا می‌افتیم و نمی‌دانیم که چه می‌بایدمان کرد، راههای نَبَهره[۱] و نهفته را به ما می‌نماید و درهای چاره را بر رویمان می‌گشاید. به اندرز و آموزهٔ روزگار گوش فرادار و آن را در کار آر: دَهاک[۲] مارْدوش، آن پتیارهٔ جهانخوارهٔ پرخشم و خروش، آن دیوِ دُرْوَنْدِ[۳] دُژْپیوندِ در دَدی و بدیْکوش، پور نیک‌آیین آبتین، فریدون فرّخْرخ، آن شهریار همایونْکردار را، در خردی او، برمی‌خواست انداخت؛ یا افراسیابِ جادویِ خیره‌خوی، بر کیخسرو، نوادهٔ آزادهٔ خویش، تیغِ کین برمی‌خواست آخت؛ آن بَوَنْده[۴] مرد فرخنده که نماد فرمانروایی آرمانی است؛ آن مِهینهٔ بِهینه که پاک زاد و پاک زیست؛ لیک پاک نمرد و به پاس پاکی، زنده، رخت از جهان بدر برد. در میان مردمان خاکی، جز او کیست آن گرامی گزین که زنده، به مینوی بَرین رفته باشد؟ نیز فرعون، آن فرمانروای **بی فرّ و عون**[۶] که پیمبر یهودیان، موسا، را توشهٔ تیغ می‌خواست ساخت. هیچیک از این ستمگاران سیاهدل تباهکار نتوانستند آن کودکان خُرد را که دشمن بزرگ خویش می‌پنداشتندشان، از میان بردارند. آری! ای هارپاک! کار درست و فرزانه‌وار آن است که این رخدادهای شگرف را فرا یاد بیاریم و بهره‌جوی از اندرزها و آموزه‌هایی که سرگذشت و ماهروزهٔ[۵] بلندپایگان و گرانمایگان پیشین در برابرمان می‌نهد، امیدوار به مهر و نواخت اهورامزدا، آن دادگستر دادار، آرزو ببریم و

۱- **نبهره** : راه پنهان زیرزمینی.
۲- **دهاک** : ضحاک.
۳- **دروند** : پیرو دروغ.
۴- **بونده** : کامل.
۵- **ماهروزه** : تاریخ.

چشم بداریم که کورشِ کودک نیز از فرجام دردآلود و مـرگ‌انـدود خویش برهد؛ نشانه‌هایی بسیار گویا و گـواهِ آننـد کـه ایـن کـودک زادمردی خواهد شد راد، شهریاری فَرّور و دادگستر و مهرپـرور کـه جهان را آباد خواهد کرد و از بندِ بدی و بیـداد آزاد. او همـان تـاکِ پاک پیراسته از آلایش و آک است که آژیدهاک، لرزان و هراسناک، در خواب دیده است؛ تاکی که بر سراسر آسیا و جهـانِ شـهرآیین،[1] سـایه در خواهـد گـسترد و جهانیـان را، خرّمـی و خجـستگی و خوشبختی به ارمغان خواهد آورد. این‌بار نیز، می‌تواند بود که دست نیرومند سرنوشت، هنرنمای و شگفتی‌فزای، این کودک خرد را کـه مردی بزرگ و بی‌همانند خواهد شد، از مرگی مویه‌خیز و دردانگیـز برهاند که برایش برنهاده‌اند. این رهانِش از مرگِ برنهاده نیز کـه در ماهروزه به یادگار خواهد ماند، اندرز و آموزه‌ای خواهد بـود، مـردان دانـش را در آینـده‌هـای دور از بازیهـای نغـز و نهـان سرنوشـت؛ سرنوشت نیرنگساز اندیشه‌سوز کـه از سـور، بـه یکبـارگی، سـوگ می‌توانـد سـاخت و از سـوگ، سـور. دوسـت گرامـی، ای هارپـاک! می‌انگارم که تو را سنجیده‌ترین و پسندیده‌ترین کار همان است که دستور دانادل افراسیاب، آن پادشاه دُژکام گُجسته فرجام، به انجـام رسانیده است: آن دانای نیکنام کیخسرو را به چوپانی سپرد تـا بـه کوهستانش ببرد و از شهر و مردمانش بـدور بـدارد. تـو نیـز چنـان می‌توانی کرد. بوکه با این چاره، گرد از جان تاریک پردرد بزدایـی و بـیش جـان و تـن خـویش را، از نگرانـی و اندیـشناکی، نیـازاری و

۱- **شهرآیین** : متمدن.

نفرسایی!

ـ زهازه! ای دانایان و روشن‌رایان را مِهان‌ْمِه! کاری بهْ از آنچه گفتی نمی‌توان کرد. دانای دادار را سپاس می‌گزارم که مرا در دل انداخت که با فرزانهٔ یگانهٔ ماد - که یزدانش زندگانی دیریاز و بخت بلند دمساز ارزانی داراد! رای بزنم و از او بخواهم که راهم بنماید و گره از کار فروبسته‌ام بگشاید تا دل خسته‌ام از رنج و شکنج رَسته آید و بیاساید. اوستادا! همواره سپاسگزار و وامدارت خواهم بود و سرود ستایشت را خواهم سرود. دلت پیوسته شاد باد و جانت آباد!

هارپاک این سخنان را بر زبان راند و مغان‌ْمغ را، از بُنِ جان، آفرین خواند و سبکبار و چالاک، از کاشانهٔ آن مرد فرزانه بدر آمد و بی‌درنگ، یکی از سَرْشُبانان آژیدهاک را که میترادات نام داشت، به نزد خویش خواند و او را گفت:

ـ میترادات! کاری باریک و دشوار را به تو می‌خواهم سپرد. زندگانیت در گروِ این کار است. اگر آن را به درستی انجام بدهی و سخت پوشیده و پنهان از همگنان، پاداشی بزرگ خواهی یافت؛ وگرنه، با مرگی جانگزای و دلخراش و رنج‌افزای، از جهان خواهی رفت و تفت، به سوی دوزخ خواهی شتافت.

ـ بزرگوارا! بزرگُفرَمْدارا![1] آنچه بفرمایید، به همان سان که خواست شماست، بی هیچ فزود و کاست، به انجام خواهد رسید و هیچ کس و هیچ چیز، از ماهی تا ماه، از آن آگاه نخواهد شد. بفرماییدم که چه می‌باید کرد.

۱- **بزرگفرمدار**: بر نام دستوران و وزیران بزرگ بوده است.

ـ میترادات! اگر نمی‌خواهی در شترنگِ[1] زندگی شهمات شوی، نیـک بدانچه هم‌اکنونت خواهم گفت، گوش بسپار و هوش. کودکی خـرد را به تو خواهم سپرد. او را، در نهان از کهان و مهان، به کوه خواهی برد و دلسخت‌تـر از بخـت سـیاه وارون، دشـنه در مـشت، خـواهی کُشت و لاشه‌اش را، پرخون و نگـون، بـر خـاک خـواهی افکنـد تـا شغالان و روبهان از آن توشه سازند. اینک رازی را بر تو می‌خـواهم گشود که تنها چهار تن در جهان از آن آگاهنـد و پنجمـین تـویی: این کودک کورش است، نوادهٔ آژیدهاک، پادشاه بزرگ ماد و فرزنـد مهین بانوی خانـدان، مانـدان و کمبوجیـه، شـاه انـشان. بـشتاب و فرمان را به جـای آر و کـار را بـه پـای. پـس از چنـد روز، یکـی از نزدیکان خویش را که دل بر او استوار می‌دارم، خـواهم فرسـتاد تـا آنچه را از لاشهٔ کودک مانده اسـت، بنگـرد و بـر انجـام‌گرفـتِ کـار گواهی بدهد.

سپس، هارپاک خود به نهانگـاه کـورش رفـت و او را از دایـه سـتاند. برکامهٔ[2] خویش، نگاهی بـه چهـرهٔ کـودک افکنـد. فـروغ فـر کـه از روی رخشان و دلجوی کورش برمی‌تافت، چشم او را به خیرگی کشید و وی را ناگزیر گردانید که بی‌درنگ آن رخسار پریوار را فرو پوشد. آنگـاه، شـتابان چون آسیمگان و بیتابان، آنچنانکه گویی خرمنی از آتش تیـز و شـررخیز در دست می‌دارد و می‌برد، بـه سـوی میتـرادات شـتافت و کـودک را در دستان او نهاد و وی را از راهی نهفته و نبهره که تنها هارپاک و آژیدهاک از آن آگاهی داشتند، به بیرون کاخ فرستاد. سپس، به نزد دایه بازگشت و

۱- **شترنگ** : شطرنج.

۲- **برکامه** : علی‌رغم.

نخست او را بدره‌ای سیم داد تا بی‌درنگ هگمتانه را واگذارد و به زادگاهش، روستایی بس دور از این شهر، باز رود. آنگاه او را بیم داد که اگر کمترین سخنی از کورش بر زبان بیارد، با رنج و آزار بسیار، جانش را خواهند ستاند.

میترادات، اندیشناک از گفته‌های هارپاک و هراسان و بی‌آرام و ناتن‌ْآسان از کاری چنان دشوار و هولبار که به انجام می‌بایست رسانید، کودک را در آغوش گرفت و از بیمِ آنکه مباد آن نوزاد نغز نازنین را برنجاند و بیازارد، نرم و آهسته ستور راند و به کاشانهٔ خویش رسید که در جایی بلند در کمرکش کوه ساخته شده بود. بانوی میترادات که سپاکو نام داشت، به شنیدن آوای پای ستور، به پذیرهٔ شوی آمد تا او را درود و خوشامد بگوید. سپاکو، با دیدن آنچه شویش در آغوش گرفته بود، شگفتزده پرسید:

ـ شویا! مهرْخویا! آن چیست که در بر گرفته‌ای؟ مگر رهاوردی است که از شهر برای من آورده‌ای؟

ـ سپاکو! رهاورد نیست؛ رنجْمایهٔ دریغ و درد است و نشانه‌ای از رنگ و نیرنگ چرخ کژْگرد. ای کاش بریده پای می‌بودم و به شهر نمی‌رفتم و درِ درد و دریغ را بر خویش نمی‌گشودم و این ارمغان اندوه را به کوه نمی‌آوردم! ای کاش مامم نمی‌زاد تا فرجامم در سرای سپنج، رنج و شکنج نمی‌شد و کامم تلخ‌تر از کَبَسْت و نامم پست!

سپاکو که بیش از پیش ناشکیب و بیتابِ آن بود که بداند آن بار رنجبار جان‌آزار که شوهرش از شهر آورده بود چیست، برجست و بی‌آنکه وانهد که میترادات از ستور به زیر آید، آن آوردهٔ دربرگرفته را از آغوش

شـوی ربـود. در ایـن هنگـام کـودک کـه تـا آن زمـان آرام غنـوده بـود، برخروشید. سپاکو، از این خروش نابیوسان و ناگهان، آنچنان هراسان شـد و از جایْ پرّان و جهان کـه اگـر میتـرادات بـر او بانـگ نمـی‌زد، بـیمِ آن می‌رفت که شوریده‌خوی و خـیم و دلْ بـر دو نـیم، کـورش را بـه سـویی درافکند.

میترادات از ستور فرود آمد و به سوی بانوی خویش رفت کـه لـرزان چون بید و با رویی از رنگْ‌باختگی یکسره سپید، بی‌جان و جنب، بر جای ایـستاده بـود و بـا دیـدگانی از هـراس گـشاده، هـاژ و واژ، شـوهرش را می‌نگریست. میترادات، مهرآمیز، همسر هراسانش را گفت:

ـ سپاکو! مترس. آرام باش. آنچه در آغوش گرفتـه‌ای، کـودکی اسـت گرامـی و والانـژاد، لیـک نگونبخـت و تیـره‌روز کـه گنـاهش تنهـا گرانمایگی و بلندپایگی است. این کـودک نـواده آژیـدهاک اسـت و فرزند دلبند بانوی خاندان، مانـدان و شـاه انـشان، کمبوجیـه. ایـن کودک را هارپاک به من داده است و از من خواسته اسـت کـه او را بکشم و از پیکر پاکش، ددان را سـور بیـارایم و خـوان بگـسترم. او کسی را خواهد فرستاد تا پیکر بیجان کودک را بنگرد و هارپاک را، دلْ‌استوار، از کشته شدن او بیاگاهاند. من شبانم و پروردهٔ برّگان و نوزادانم و آنان را از چنـگ و دنـدان گرگـان و درنـدگان پاسـدار و نگاهبانم. چگونه می‌توانم، گرگ‌آسـا و دَدآیـین و درّنـده‌خـوی، بـا دشنهٔ تیز گلوگاه ایـن کـودک خـرد بیگنـاه را فـرو بـدرم و خـون همایونش را بر خاک بریزم و با این کردار پلید هولبار، بـا ایـزدان و

مینُویان بستیزم و درآویزم؟ من هرگز به کاری چنین گُجسته و ننگین دست نمی‌یازم و دُژکَده‌ای بِنَفْرین[۱] برای خویش، در ژرفای دوزخ، نمی‌سازم؛ لیک، از دیگر سوی، اگر هارپاک را فرمان نبرم که خود فرمانبردار آژیدهاک است، دودمانم بر بادِ بیداد خواهد رفت. این دامی است اهریمنی که دیوان پلشت[۲] پتیاره‌ام در برابر گسترده‌اند و از دشمنی و ریمنی، به یکباره‌ام درمانده و بیچاره کرده‌اند. تاریک‌ْدل و خلیده روانم. نمی‌دانم که چه می‌بایدم کرد! اگر این کودک را که کورش نام گرفته است، بکشم از آن پس هرگز در آسایش و آرامش نمی‌توانم زیست و نه تنها کودکان، بزرگان را نیز نمی‌توانم نگریست. نیز اگر نکشمش، خود به رنج و شکنج کشته خواهم شد. بند از بندم خواهند گسست و استخوانهایم را فرو خواهند شکست. تو را و دیگر پیوستگان و وابستگانم را زنده نخواهند نهاد و به دست دژخیم درشتخوی دُژَمْروی، خواهند داد و از رگهایتان، جوی خون خواهند گشاد. می‌انگارم که آنچه می‌یارم کرد، تنها آن است که شما را به اهورامزدا بسپارم و خویشتن را از فراز کوه به زیر اندازم. اگر بدین کار دست یازم، هرچند گناهی است بزرگ و نابخشودنی، شاید بتوانم کورش را از چنگ مرگ رهایی بدهم و آسوده نهان، از دام جهان برهم. از آن پس، آنچه بودنی[۳] است خواهد بود و بیش تار و پودم را رنج دل و شکنج روان در نخواهد سود.

۱- **بنفرین** : نفرین‌شده.

۲- **پلشت** : پلید.

۳- **بودنی** : مقدّر؛ سرنوشت.

سپاکو که به خویشتن باز آمده بود و سراپایْ گـوش و نیـکْ بهـوش، گفته‌های شوی را می‌شنود، چندی خاموش مانـد و اندیـشید و در همـان زمان، رویْ انداز را از روی کـودک بـه یـک سـوی کـشید. هنگـامی کـه فروزشِ فر را که از چهرهٔ کورش فرا می‌تافـت دیـد، بـه ناگـاه اخگـری از اندیشه در ذهنش رخشید. شادمانه، از جای جَست و رشتهٔ خموشی را که ستبری گرفته بود، گسست و شوریده و سرمست، شوی را، به آوایی بلنـد و دلپسند، گفت:

ـ چارهٔ کار را یـافتم و تافتـهٔ درتنیـده و سـخت درهـم بافتـهٔ دیـوان دامگستر را فروشکافتم؛ چاره‌ای که گره از کارمان خواهـد گـشود و اندوه را از دلمان خواهد زدود؛ چاره‌ای که سوگمان را سـور خواهـد کـرد و شـوربختی و تیـره‌روزی را از مـا دور. شـوهرم! از جـان گرامی‌ترم! دل‌آسوده دار و بی‌گمان و استوار، بدان که بخت با ما یار است و روزگار شگفتیکار، این‌بار، مهرافروز و بزرگوار.

میترادات که ناآگاه از نهفته‌های دل بانویش، از گفته‌هـای پریـشان و دلگسل او که نشان از ناهوشمندی و روانْنژندی وی می‌توانـست داشـت، آشفته و نگران شده بود، او را گفت:

ـ سـپاکو! خـاموش! به هـوش بـاز آی و بـه خـرد بگـرای. بـیش، پریشْ‌اندیش و رمیده از خویش، هرزه مَدَرای و ژاژمخای[1]. من تو را بانویی خجسته‌خوی می‌دانستم و زنی هوشـمند و رایـزن. کـدامین بخت؟ کدامین سور؟ سختِ بر خویشتن مشور و آگاه و هوشیار، ای خاتون خوب من! دیوِ دلکوبِ خِرَدآشوب را از خود دور بدار و بـران

۱- هرزه دراییدن و ژاژخاییدن : یاوه گفتن.

و مرا نگران مگردان و روز روشن را، بر من، شبِ دیجـور[1]. بیمنـاکم که مباد اندوه‌گران روانت را کوفته باشد و خردت را آشوفته. آیـا آن کودک نوزاد که بی‌جـان و جنـب، خمـوش و بیهـوش، در گـاهواره خفته است و در خوابی جاودانه فرو رفته است که هرگز به بیـداری نمی‌رسد، تو را بدین‌سان آسیمه‌سار و پریشیده‌کار گردانیده است و روان روشنت را آشفته است؟ اندوه مدار و کار خویش را بـه یـزدان دادار واگذار؛ از ایـن پـس، مـا را فرزنـدانی بـسیار خـواهی زاد و از دیدارشان، خرّم و خشنود خواهی بود و فرّخروز و دلشاد.

در آن هنگام که میترادات این سخنان را با بانوی خویش مـی‌گفـت، بدان می‌اندیشید که دوشینه[2]، روزگارِ وارونه‌کارِ پـر کینـه کـودک دلبنـد جگرپیوندشان را، هنوز نازاده و چـشم بـه دیـدار جهـان بـر نگـشاده، در زهدان مام، کین‌توز و دُژکام، فرو کشته بود. پیکر کودک مرده کـه هنـوز به خاک سپرده نیامده بود، در گاهواره می‌آرمید و شادی و امیـد را از دل میترادات و سپاکو می‌زدود و می‌ربـود. سـپاکو، پـس از شـنیدن سـخنان همسرش، سرخوشانه، خندید و با آوایی آکنده از نوید و امید، گفت:

ـ هی هی! های های! آری! ای یار مهـرآرای! از نواخـت و نـوای ایـزدِ باری[3]، بخت با ما سرِ یاری دارد و آمیزگاری. راست است: اگر بخت، دمساز و همساز، بر رویم نمی‌خندید شاید جانم از اندوه، اندوهی به گرانی کوه، برمی‌آشفت و خردم مـی‌پریـشید و کـارم بـه دیـوانگی

۱- **دیجور** : تیره و تار.

۲- **دوشینه** : شب گذشته.

۳- **باری** : آفریننده.

می‌کشید؛ لیک از دام درد و دریغ رَسته‌ام و بند گرانِ گُرْم[1] و گزند را گسسته‌ام: بخت اگر پسرم را، تاج سرم را از من ربود، زود پسری دیگرم داد و تاجی دیگرم بر سر نهاد، پسری جانپرورتر و بلنداخترتر؛ تاجی بلندتر و شکوهمندتر. روزگار شبانزاده‌ای را از من ستاند و در برابر، شاهزاده‌ای آزاده را به من ارزانی داشت و سرم را، از این ارمغانِ برترین، به سپهر برین برافراشت و در شوره‌زارِ دلِ سوگوارم، دانه‌ای یگانه کاشت: دانهٔ امید و نوید، دانهٔ شادی و آبادی. خورشیدِ بختِ من امروز گیتی‌افروز است و دلشادترین زن منم، در پهنهٔ سرزمین ماد - که جاودانه آباد باد! تو نیز، ای شوی فرّخْروی! دل از این خورشید، خورشید نوپدید جاوید، برافروز و شب تاریک آکنده از تاب و تب را به روز روشن سپید، دیگر گردان و از بُنِ دندان[2]، بدان که این کودکِ مهرْچهر، از این پس، سپهر زندگانی ما را خورشیدی خواهد بود همواره رخشان و نیکوترین نشان از بختاوری و بلنداختری. شویم! مهرجویم! سُخنیْت سوده و ساده بگویم: در دلم افتاده است که اهورامزدا چنان برنهاده است که کورش بر جهان فرمان براند و مردمان را به آرامش و آشتی بخواند و دادِ ستمْرفتگان را از ستمْپیشگانِ تباهْاندیشه بستاند. آری! او جهان را خدایگان خواهد بود و جهانیان را، گنجی شایگان. در آن هنگام که این کودک فرمند بربندِ[3] فرمانروایی را برمی‌بندد، بخت شادمانه می‌خندد و برای او جز بهی و مِهی نمی‌خواهد و

۱- گرم : رنج و اندوه.

۲- از بن دندان : از ژرفای دل.

۳- بربند : حمایل.

نمی‌پسندد. بیش، روزگار مبَر[۱] و مرا هاژ و واژ چون آسیمگان منگر. کورش، از این پس، فرزند فرمند و دلبند ما خواهد بود. او را به شایستگی خواهیم پرورد و اگر نیاز افتد، جانمان را برخی[۲] او خواهیم کرد. بشتاب و پیکر بیجان کودکمان را برگیر و ببر و در گوشه‌ای بیفکن. آنچه به فرستادگان هارپاک خواهی نمود، همین پیکر خواهد بود. بدین‌سان، از کین و کیفر وی نیز، برخواهی آسود. آنگاه هردُوان سر بر خاک در خواهیم سود و اورمزد دادار را، به پاس مهر سرشارش، نیایش بر نیایش و سپاس بر سپاس خواهیم افزود.

میترادات، آنچنانکه گویی پرده‌ای ستبر و سیاه به ناگاه از برابر دیدگانش به کنار رفته است، بر ژرفای گفته‌های بانویش راه برد و از نهفته‌های دل او آگاه شد. چشمانش رخشید و شادمانه فریادی برکشید و گفت:

ـ سپاکو! تو، در بند و ترفند، بی‌مانندی و در دانایی و گرهگشایی، پیران ویسه را نواده‌ای و ارجاسب فرزانه را فرزند. روزی، در آن هنگام که از فرّ این کودک فراخدست و توانگر خواهیم بود، خواهم فرمود تا تندیسهٔ تو را، چونان استاد رنگ و نیرنگ، از سنگ بسازند و برافرازند، به آهنگِ آنکه زنان چاره‌گر رایزن، با دیدن آن، بدان بنازند که دست مردان را، در فسون و فریب، از پشت می‌توانند بست و آنان را، در این ناوردگاهِ نغز، به آسانی درمی‌توانند شکست.

۱- **روزگاران بردن** : وقت تلف کردن. ۲- **برخی** : قربانی.

زهازه! چاره‌ای از این بِهْ نمی‌توانستیم یافت، این پتیاره[۱] را. تـو جـز راست نمی‌گویی و آنچه را یزدان برای ما می‌خواسـت، مـی‌جـویی. آری! از این پس، کورش پور ماست و مایهٔ شادی و سور مـا. یـزدان را فرمان می‌بریم و این نوزادِ نوان[۲] را چون جان می‌پروریم. اکنـون، خرم و خشنود، چین از روی و گره از ابروی می‌باید زدود و گـشود. سوگ را بدرود می‌باید گفـت و سـور را آفـرین و درود. نـشانه‌هـای اندوه را می‌باید روفت و زُرْفـین[۳] بـر درِ شـادمانی مـی‌بایـد کوفـت. بشتابیم، به تک و تاب، به سوی فردا، فردای روشن پرامید و نوید!

میترادات این سخنان را، با سپاکوی سرمست از دیدار کـورش، گفـت و شتافت تا نشانه‌های سوگ و اندوه را بزداید و درِ سور و شادی را فـراخ، بر روی دل، بگشاید و بدان‌سان که می‌شاید، فرمان سرنوشت را به انجـام برساند. این‌بار نیز، همچون بسیار دیگر بارها، زنی هوشمند و چاره‌گـر، بـا ترفند و چاره‌ای نغز و ناب و شیوه‌ای باریک و شـگرف، توانـست تـاریخ را بسازد و به زیب و فر، بترازد[۴] و جهان را در راهی دیگرسـوی و دیگرسـان دراندازد.

سوگ و سوز مـام تیره‌روز

پس از آنکه هارپاک آژیدهاک را از کـشته شـدن کـورش آگهـی داد، پادشاه ماد، آشفته نهان و پریشیده نهاد، در اندیـشه فـرو رفـت کـه ایـن آگهیِ یکسره بدور از بهی و فرّهی را چگونه با مانـدان مـی‌بایـد در میـان

۱- **پتیاره** : گزند و آسیب بزرگ.
۲- **نوان** : نالان.
۳- **زرفین** : کوبه و حلقهٔ در.
۴- **ترازیدن** : آراستن.

گذاشت و او را از گزندی گرانْ پاس داشت که پریش‌اندیشی و روان‌نژندی از اندوه و دردمندی می‌توانست بود. زیرا ماندان سخت دلبستهٔ فرزند بود و ناشکیبِ دیدار او. روزی چندبار می‌فرمود که کورش را به نزد وی ببرند تا دیده به دیدارش روشن بدارد و در آغوشش بفشارد. گاه نیز، از مهر سرشارش بر این دلبندِ جگرپیوند، خود او را دایه می‌گردید و شیر می‌داد، بلندپایه‌ترین و گرانمایه‌ترین دایه. آژیدهاک ماندان را بسیار گرامی می‌داشت، حتی بیش از دختر دیگرش، آمیتیس. نیز به روشنی می‌دانست که آگهی مرگ کورش او را کوبه‌ای مرگبار می‌توانست بود و به یکبارگی، خرد و هوش را از سرش می‌توانست زدود و ربود. از این روی، چاره‌جوی و سرگشته همچون گوی، دیری اندیشید تا مگر راه و روشی بیابد و دختر مهرپرورش را از گزند و گرانیِ آن کوبه که بی‌گمان او را کوبه‌ای کلان و کارا بود و به سختی و سترگیِ کوهی از خارا و دلآشوبه‌ای[1] جانگزای و رنج‌افزای و توانزدای، برهاند.

از بخت بلند آژیدهاک، ماندان، در آن روز که پدرش فرمان به کشتن شاهزادهٔ ماد داده بود، در بستر بیماری افتاده بود. پس، از آن روی که مباد کودک شیرخواره‌اش را، جگرپاره‌اش را از بیماری وی گزندی برسد، فرموده بود که تا آن زمان که او رنجور است، کورش را از وی دور بدارند و تنها آنگاه که او خود خواهد فرمود، کودک را به نزدش بیارند. بدین‌سان، نیا که دلی آکنده از کین و کیمیا[2] داشت، پس از دستِ بیداد برگشادن و به مرگ فرستادن نواده‌اش، شادان از بیماری بهنگام ماندان

۱- **دلآشوبه** : آنچه دل را سخت می‌آزارد و می‌آشوبد.

۲- **کیمیا** : فریب و فسون.

که به ناچار روزی چند از دیدن دلبندش می‌پرهیخت، زمانی بایسته یافته بود که نیک بیندیشد تا مگر چاره‌ای بیابد، برونْ رفت از آن نهادْمانِ[1] باریک و دشوار را که حتی یادْمانِ[2] آن نیز ماندان، دختر تیره‌روز و بداخترش، را رنجه می‌توانست کرد و به شکنجه دچار می‌توانست آورد. سرانجام، پس از چندی سر به اندیشه‌های دور و دراز سپردن و راه به جایی نبردن، تنها چاره‌ای که یافت آن بود که هَرْزَبَد خویش، آریاسپس را که مردی کارآزموده بود و آژیدهاک از رازپوشی و تیزهوشی وی دلآسوده، فرا بخواند و از او بخواهد که نرم نرم و به ترفند و با کمترین آسیب و گزند، بانوی خاندان را از آنچه رخ داده بود، بیاگاهاند و تا آنجا که در توان دارد، بکوشد که از تیزی و دردانگیزی آن آگاهیِ یکسره مایهٔ دلسیاهی و جانْ‌تباهی بکاهد.

آریاسپس کاری باریک و دشوار را که بدان گمارده شده بود، به شایستگی، به انجام رسانید و گزارْد. هنگامی که ماندان، پس از بهبود، کنیزی را فرمود که به آوردن کودک برود، هرزبد زمانی را که می‌جست، یافت و به نزد شاهدخت ماد شتافت. او را نماز برد و درود گفت و اندوهناک و خموش، در کناری ایستاد. ماندان او را، شگفتزده، نگریست و گفت:

ـ هان! آریاسپس! تو را چه می‌شود؟ چرا اندوهناک و دلخسته‌ای و زبان از گفتار فروبسته‌ای؟ چه رخ داده است؟ چرا کورش را به نزد من نمی‌آورند؟ مگر نمی‌دانی که من کورش را چون جانم گرامی

۱- نهادمان : موقعیّت. ۲- یادْمان : خاطره.

می‌دارم و از او شکیفتن[1] نمی‌توانم؟ پژمرده و پژمان، خموش ممان. دهان بگشای و هرآنچه را رخ داده است، باز نمای. پادشاه بابِل، سبکسار و بندگسل، به هگمتانه درتاخته است یا اهریمن درفشِ تیرگی برافراخته است و روشنایی را از جهان برانداخته است؟ هرگز، از این پیش، تو را که دیرینهٔ این درگاهی، چنین اندوهناک و دستخوش بیم و باک ندیده‌ام. پای پیش بِنِهْ و هرآنچه می‌بایدت گفت، بگوی و هرآن آگاهی که می‌بایدت داد، بده. بیم مدار و خویشتن را میازار و بی هیچ پرده و پروا، سخن و پیغامت را بر زبان آر و بگزار، حتی اگر آنچه می‌خواهی گفت، همه تباهی باشد و سیاهی. من می‌یارم و توانِ آن را دارم که سیاه‌ترین سخن را گوش بسپارم و تاب بیارم. مگر نه آن است که دانایان گفته‌اند: *فراتر از سیاهی رنگی نیست*؛ پس، بی هیچ ترفند و نیرنگ، به سخن درآی و آنچه را باز می‌بایدت نمود، بازنمای و بیش شکیب مرا میازمای.

در این هنگام ماندان، به ناگاهان، از سخن بازماند و چندی خیره، چون سرگشتگان و گم‌کرده‌راهان، چشم به آریاسپس بردوخت که سخت نگران و دلگران او را می‌نگریست. سپس، از جای جست و بر پای ایستاد. چهره برافروخت و ددانه[2]، غریو برکشید و خروشید:

ـ آیا کورش را گزندی رسیده است؟ آیا فرزند دلبندم آسیبی دیده است؟ ای آریاسپس! به جان پدرم؛ نه! فراتر از آن، به جای فرزندِ از جان گرامی‌ترم، سوگند که اگر بیش چون خردباختگان

۱- **شکیفتن** : صبر کردن.

۲- **ددانه** : وحشیانه.

پریشْ‌اندیش و کانایان[1] پریشیده‌هوش، خاموش مانی، هم‌اکنون دژخیم را فرا خواهم خواند و سر از تنت برخواهم افشاند. پاس موی سپیدت را نخواهم نهاد و در دم، به هرزبدیِ دارای دوزخت خواهم فرستاد. ای گُجسته پیرا! یا بگوی یا بمیر.

آریاسپس، هرچند از بیم بر خویش می‌لرزید، زمان را شایسته دید و زمینه را فراهم تا، پس از آن خموشی دیریاز، بی‌درنگ و دردم، باریک و بپروا، گوهری را که می‌بایستش سُفت. سُنبد و سخنی جانگزای و جگرْخای را که می‌بایستش گفت بگوید و به شایستگی، از آن زمان و زمینهٔ پیش‌آمده و آماده، بهره جوید. پس، پشتِ بیم و باک را خمانْد و شکست و رشتهٔ خموشی را گسست و به آرامی و با آوایی پست، گفت:

- بانوانْ بانویم! من که دیرینهٔ این درگاهم و کمترینِ فرمانبران نیکخواه، مگر خرمی و خشنودی خاتونِ خاتونان را که همایون‌ترینِ همایونان است، نمی‌جویم و جز بر راهِ زیبندگی در بندگی نمی‌پویم. اگر خاموشم و سخن نمی‌گویم، از آن است که نمی‌خواهم گردی بر جان تابناک و دردی در دل پاک خاتون خاندان بیفشانم و بنشانم؛ لیک گزیریمْ از گفتن نیست؛ هر چند دلیریم در گفتن نیز نه. بانوی بزرگ، از هوش سرشار و زیرکی بسیار، آنچه را می‌بایدم گفت، گمان زدند و دریافتند و پردهٔ ستبر راز را فروشکافتند. ای کاش می‌مردم و راه به جهان نهان می‌بردم و امروز، در سخن با بانوی خاندان، مهینهٔ بانوان جهان، شهرْبانوی اَنشان، ماندانِ مینونشان، سر به خیره‌رویی و بی‌آزرمی نمی‌سپردم؛

۱- **کانا** : نادان؛ احمق.

لیک شرمساریَم از ناچاری است و گزافه‌کاریم به پاس فرمانبرداری.

در این هنگام، شکیب ماندان سر آمد و او بیش با خویش برنیامد. جانش، از بیهوده‌گویی و بیراهه‌پویی آریاسپس بر لب رسید و افروخته و تافته از تاب و تب، رشته از گفتار هرزبد که در چشم او هرزه‌درای و ژاژخای می‌نمود و هر دم بیش بر بیتابی و خشم وی برمی‌افزود، برید و بانگ برکشید و خروشید:

ـ دژخیم!

زن و مرد که اندکی دور از یکدیگر، رویاروی، ایستاده بودند هر دو سراپای می‌لرزیدند: ماندان، غریوان، از خشم و آریاسپس، نوان، از بیم و دلْ بر دو نیم از شنیدن واژهٔ دژخیم.

در این هنگام دژخیم، چین در ابروی و شکن بر روی، به درون آمد. ماندان را نماز برد و آفرین خواند. آنگاه چرمینه درگسترد و تیغ در مشت، گفت:

ـ بفرمانم. که را می‌بایدم کشت؟ کدامین خون ناپاک را بر خاک می‌بایدم ریخت؟

ماندان که اندکی آرام یافته بود، کمتر خشماگین و تافته، آریاسپس را نگریست، مردی مهربان که از آن روزگار که کودکی خُرد بود، او را می‌شناخت و در آن سالیان، هر زمان از کسی یا چیزی پریشان و هراسان می‌شد، به دامان وی که جای آرامی و آسودگی بود، پناه می‌برد. مردی که گذار درنگ‌ناپذیر و همواره پایدار روزگار نشانهای خویش را بر روی هموار و بی‌ریش وی که دهها چین ریز و شیار خُرد چروکیده‌اش می‌گردانید، نهاده بود. ماندان، با انگشت، دژخیم را به آریاسپس نمود و این‌بار، با آوایی کمتر خشم‌آلود و درشت، او را گفت:

ـ آریاسپس! راست و روشن، بی هیچ شکنج و شکن، سخن می‌گـویی یا دژخیم را بفرمایم که نخست، زبان را از دهانت برکَنَـد و سـپس، جانت را از تن؟

ـ می‌گویم، بانویم: کورش را دزدیده‌اند.

ـ دزدیده‌اند؟! گوییا پیری و فرتوتی خردت را به زیان بـرده اسـت یـا دیوانـت بـه میـانِ جـان درآمـده‌انـد کـه چـون دیوانگـان و از خِرَدْبیگانگان، سخن می‌گویی؛ نه! این گفته درست و راست نیست؛ ژاژ می‌خایی و یافه‌بافت[1] و گزافه‌سرای، هرزه می‌درایی. «کورش را دزدیده‌اند!» سخنی یافه‌تر و گزافه‌تر از این نمی‌توان شنود. چگونـه می‌تواند بود؟ چگونه، بـا کـدامین نیرنـگ و ترفنـد، آن دزدِ دُرْوَنْـد توانسته است به درون کاخستان راه یابـد؟ از هفـت دیـوار سـتبر و سُتوار بگذرد که دهها پاسدار و نگهبان، از بام تـا شـام و از شـام تـا بـام، همـواره آنهـا را پـاس مـی‌دارنـد و پیوسـته بـر آنهـا چـشم برمی‌گمارند تا مباد، پوشیده از چشم آنان، مگسی به کاخـستان راه بَرَد، چه برسد به دزدی، تباهکـاری، ناکـسی؟ آیـا دزدِ دُژنهـاد، آن بدگوهرِ دیوْزاد، افسونگری استاد بوده است که نگهبانان و پرستگان و فرمانبران را آنچنان به یکبارگی افـسوده[2] اسـت کـه هیچیـک از آنان او را نتوانـسته‌انـد دیـد؟ آیـا بـدین‌گونـه بـوده اسـت کـه آن کودک‌ربای ددانه‌رویِ دوزخینه‌رای کورش مرا ربوده است؟ بگـوی؛ تو میرِ مشکویی. چرا این پرسشها را پاسخ نمی‌گـویی؟ آیـا آن دزد که هرآینه مزد از دارای دوزخ، اهریمن، مـی‌سـتاند از پریـان بـوده

۱- **یافه‌باف** : یاوه‌گو؛ ژاژخای.

۲- **افسودن** : افسون کردن.

است که نهان از چشم آدمیان هرآنچه می‌خواهند، می‌توانند کرد یا افسونگری گرانمایه و گزین که با هزاران رنگ و نیرنگ، بند و ترفند در آستین، بر آستانِ آسمان رخت درمی‌تواند گسترد و گرد از دریا برمی‌تواند آورد؟ آری! ای میرِ مشکوی! مرا پاسخ ده و بگوی که آن دیوْخویْ مردِ دروغ چگونه توانسته است دستی چنین شگرف و شگفت بنماید[۱] و فروغ از دیدگان من برباید؟

آریاسْپِس که زرش مِس شده بود و نیرنگش بی‌رنگ، در تنگنا افتاد و سر فرو افکند و چندی خاموش، آماج نگاه خیره و کاوندهٔ ماندان ماند و پاسخی نداد. سپس سر بر کرد و همهٔ نیروی خویش را گرد آورد و بیمزده و دلشده، گفت:

ـ چه بگویم، بانویم؟ پاسخی ندارم؛ شرمسارم.

ـ خوب! این پرسش خردآشوب را به کناری می‌نهیم. بی‌گمان به یافتن کورش شتافته‌اید. بگوی که او را یافته‌اید.

ـ آری! او را یافته‌ایم.

پرتوی از شادی و امید در چشمان ماندان درخشید؛ لیک دریغا که دیری نپایید. آن پرتو دمی دیگر می‌بایست می‌افسرد و فرو می‌مرد تا مگر، باری دیگر از نو، در سالیان آینده بدرخشد و جان تیرهٔ آن مام تلخکام، اما فرخنده‌فرجام را بیفروزد.

ماندان، شادان و به دل آبادان، با آوایی که شادی و امید از آن می‌بارید، پرسید:

ـ آریاسپس! تا بدین پایه‌ات دلسخت و درشت نمی‌پنداشتم. چگونه

۱- دست نمودن: کار بزرگ و دشوار را به انجام رساندن.

بر خویشتن روا می‌داری و می‌هِلی که به سنگدلی، جام مرا بخَلی[1]؛ جان کسی را که نزد تو، همچون فرزندی دلبند، گرامی است و بدان‌سان که پدری مهرورز و تیمارگر را می‌سزد، هرگز وانمی‌نهادی که بادی بر او بروزد یا مگسی[2] خُردش بگزد؟ گوییا اکنون خوش می‌افتدت مرا آزَرْدن و دلم را به درد آوردن؟ چرا، چونان مهربان‌ترین رَهی[3]، این آگهی را زودتر ندادی تا درهای شادی را بر روی من بگشایی؟ آیا هیچ پدرْاندر[4]، با دختر خویش، چنین رفتار می‌تواند کرد و جانش را، بدین‌سان، می‌تواند آزَرْد و دلش را، از ریشِ نیش، به درد می‌تواند آورد؟ هان! ای با سنگدلی جفت! در پاسخ، چه می‌توانی گفت؟

آریاسپس که به باریک‌ترین بخش از کار دشوار و دلآزار خویش رسیده بود، دیگر بار کوشید که همهٔ توش و توانش را در دهان گرد آرد؛ اهورامزدا را به یاری بخواند و آنچه را می‌بایستش گفت، بر زبان براند. پس هَرْزَبَد که اندرونیان را سالار و رَد بود، دل به دریا زد و گفت:

ـ کورش را یافته‌ایم، اما مرده.

آنگاه که شاهدخت ماد این آگهیِ یکسره بدور از بهی و فرّهی را شنید، دمی چند چون شَمیدگان و پریْدیدگان، هاژ و واژ ماند. سپس فغانی برکشید و بر تختی که از آن برخاسته بود، بیهوش فرو افتاد. آریاسپس، آسیمه‌سار و پریشیده‌کار، کنیزکان را بانگ برزد و فراخواند تا

۱- **خلیدن** : خَستن.

۲- **مگس** : زنبور.

۳- **رهی** : بنده؛ چاکر.

۴- **پدرْاندر** : ناپدری؛ پدرخوانده؛ کسی که به جای پدر است.

او را به هوش بازآرند. هنگامی که ماندان به هوش بازآمد، لختی خیره و خموش، پرستگان و کنیزکانی را که بر بالینش گرد آمده بودند، نگریست. سپس روی خراشید و موی آشفت و به درد خروشید. او که به پهنای چهره از دیدگان اشک می‌بارید، می‌زارید و می‌گفت:

ـ ای فغان! ای فریاد از این سرنوشت سیاه و روزگار تباه! از این ستم سترگ، از این بیداد! کدامین بخت نگون و اختر ناهمایون، کدامین دیو وارون فرزندم را، دلبندم را از من ستانْد؟ کدامین پلشتِ پتیاره، کدامین پلید ستمگاره کودک شیرخواره‌ام را که جانم را یاری و یاره[1] بود و جگرم را گوشه و پاره، از من بازگرفت. ای شگفت! باغ و چراغِ زندگانیَم، ناشکفته، پژمرد و نارخشیده، فرو مرد. اکنون، دادخواه، روی بر آستان کدامین ایزد بمالم و نزدِ اورمزد، از گناهِ کدامین دلسیاهِ جانْتباه بنالم که چشم و چراغِ دوده را که آسوده در گاهواره غنوده بوده است، از من ربوده است و درهای دوزخِ درد را بر روی من گشوده است؟ داد مرا که خواهد داد؟ فغان مرا که خواهد شنود: مُغانْمُغ[2] یا بَغانْبغ[3]؟ از دامانِ که می‌بایدم آویخت و شوری از سوز و سوگ برانگیخت؟ پسرم! تاج سرم! پارهٔ جگرم! دگرم توان گریستن نیست و در این شب تیرهٔ دیجور، بدور از مهرِ چهرِ تو، توش و تاب زیستن نیز نه. از آنچه بر سر می‌آیدم، جز آن نمی‌شایدم که بار بربندم و برگِ راه بسازم؛ جای بپردازم و در جهان نهان، به فرزندم، به دلبندم، بپیوندم؛ تا مگر در آنجای به

۱- **یاره** : یارا؛ توش و توان.
۲- **مغانْمغ** : بزرگ و سرور مغان.
۳- **بغانْبغ** : ایزدِ ایزدان؛ شاه شاهان.

جان، آن بهار شکوفه‌بار را، آن پالیزِ بیگانه با پاییز را، در کنار باشم و مهربان مام اَنْدُهگسار!

ماندان، مِهینْبانوی خانـدان، ایـن سـخنان را بـر زبـان آورد؛ سـپس، فغانگر و شیونْگستر، زارازارْ اشـکبار، دسـت در زیـر بـالش تخـت کـرد و دشنه‌ای را بدر آورد. آن را آخت[1] و افراخت، به آهنگِ آنکه بـدان دشـنه، سینه‌اش را فرو درد و رخـت بـه سـرای دیگـر بـرد. کنیـزان، هراسـان و هُرآ[2]کشان، شتافتند و با رنج و دشواری بـسیار، دشـنهٔ تیـز رخـشان را از چنگ آن بانوی هُژیر که از زندگانی سیر و بر جان خویش دلیر، خویشتن را می‌خواست کشت، پیش از آنکه به کار گرفته آیـد و بـه خـون بیالایـد، بیرون کشیدند. ماندان، سوده و فرسوده از آن کشاکش و گیراگیر، نـوان و ناتوان، بر تخت فروافتاد.

مام پریشانْروزگار و شوریده‌کار هفته‌ای چند پس از آن، خسته‌جـان و شکسته‌دل، پژمرده و پژمان از غمان، به نزد آژیدهاک رفت و اندوهناک، با دلی ریشْریش و سینه‌ای چاکْچاک، از او دستوریِ بازگشتن خواسـت. سپس، سـتوهیده و سـرد، او را بـدرود کـرد و بـا کـاروانی از پرسـتگان و پاسداران، هگمتانه را که در چشم او دیوْلاخِ[3] درد بود و سنگستانِ سـوگ و اشکْآبادِ اندوه، وانهاد و روی بـه سـوی انـشان آورد؛ تـا بـه نـزد شـوی مهرجویش، کمبوجیه، بـشتابد. دلـش را نخـست، از مـژدهٔ زادن کـورش، شادمانه برافروزد؛ آنگاه او را، از آن رخدادِ مرگْاندودِ مه‌آلـود، بیاگاهانـد و جانش را، از سوزِ سوگ، فرو سوزد. مرگ مویه‌خیز کورش که بـه گونـه‌ای

۱- **آختن** : از نیام برکشیدن. ۲- **هرآ** : غریو و فریاد.

۳- **دیولاخ** : کنام و کاشانهٔ دیو؛ هر جای ناخوشایند دلازار.

ناگهانی و نابیوسان[1] رخ داده بود، همواره در اندیشهٔ ماندان مرگی رازآمیز و گمان‌انگیز ماند. او هرگز، از بُنِ جان و دندان[2]، بدان باور نیاورده بود. ماندان، در ژرفای نهان و نهاد خویش، او را زنده می‌انگاشت؛ از این روی، پیوسته چشم بر در می‌داشت که ناگاهان. پیکی، خُویْ‌کرده[3] و خندان، بیاید و او را مژده بیارد - فرخنده‌ترین مژده - که: «کورش زنده است.»

بالیدن و به نوجوانی رسیدن

کورش، نوباوهٔ تاریخ و کودکِ سرنوشت که نشانه‌های نژادگی و بزرگزادگی، به رسایی و روشنی، در خوی و خیم و کردار و رفتارش آشکار بود و پرتو فر، از روی رخشان دلجویش، می‌تافت و هرکس را که می‌دیدش، به شگفت می‌آورد و ناچار می‌گردانید که بپرسد: «این کودک فَرْوَر مهرگستر کیست؟» ، برخوردار از مهربانی و تیمارْداشت میترادات و سپاکو، می‌بالید و بالا می‌افراخت و بر همسالان خویش فزونی می‌جست و برتری می‌یافت. آنچه او می‌خواست و می‌کرد و می‌سگالید، به هیچ روی، همانند و همساز با خواست و کردار و سگالش دیگران نبود. هرچه کورش که نژاد و نام راستینش از همگنان نهفته مانده بود، بیش می‌بالید، آن پرسش بیش فراپیش نهاده می‌آمد. پرسنده، هنگامی که در پاسخ می‌شنید که او شُبانزاده است و پور میترادات، سخت سرگشته و شگفتْآورده، گمانمند و بی‌باور، سری می‌جنبانید و می‌اندیشید و می‌گفت: «چگونه می‌تواند بود؟ چگونه آتش را دود می‌توان دانست و

۱- نابیوسان : غیرمنتظره.

۲- از بن دندان : از صمیم دل.

۳- خُوَی‌کرده : عرق‌کرده.

زیان را سود و راغ را رود؟ هرآینه، در پیوند این پسر با آن پدر، رازی نهفته است و در آستینِ این ترفند، ماری خفته است؛ آری! بی‌گمان، ماری زهرآگین و راستین را، در این آستین، پرورده‌اند و پوشیده. روزی، مارِ این راز سر از آستینِ نهفتگی و خفتگی بر خواهد آورد و هنگامه‌ای برپای خواهد کرد. شکیب آریم و آن روز را چشم بداریم.»

بازیِ سرافرازی

بدین سان نوادهٔ آژیدهاک، بدور و برکنار از دیدار نیا و در پناه و بزینهار[1] از بدکرداری و کیمیای[2] او، به گونه‌ای شگرف و شگفت، می‌پرورد و شاخ و یال درمی‌آکَنْد[3] و برمی‌آورد. در ده سالگیِ او، رخدادی کودکانه و ساده پرده از رازِ گرانِ ناگشاده برانداخت و زمینهٔ آشنایی و پیوند نیا را با نواده فراهم ساخت: روزی کورش، در دهستانی دورافتاده بر دامنهٔ کوه که سرْشبان شاهی میترادات در آن کاشانه داشت، با کودکان همسالش گرمِ بازی بود. کودکان بر آن شدند که سر به شاهبازی گرم بدارند و شادمانه، روز را به سر آرند. یکی را از همبازیان به شاهی برمی‌بایستند گزید، کودکی را که پایگاهی چنین بلند و ارجمند را می‌برازید و می‌سزید. آنان، همدل و همداستان، کورش را به شاهی برگزیدند و بر اورنگی از سنگ برنشاندند، سنگی هموار و یک لَخْت که در گوشه‌ای از بازیگاهشان، در پشته‌ای از سنگهای سخت، نشستنگاهی را پدید می‌آوَرْد که اورنگ شاهی را می‌شایست؛ نیز تاجی از شاخه‌های نرمِ

۱- **بزینهار** : در امان. ۲- **کیمیا** : فریب و نیرنگ.
۳- **یال درآکندن** : نیرومند و مرد شدن.

آراسته به گل و سبزه درهم بافتند و بر تارَک کورش نهادند. هنگامی که شاهِ کودکان تاج بر تارَک برنهاد و بشکوه و بیم‌انگیز بر تخت خویش، آن سنگِ ستبرِ یک لَخْت برنشست، کودکان در برابر او نماز بردند و او را آفرین خواندند. کورش، به شیوه‌ای که تنها شاهان را می‌برازید، به فرمان راندن آغاز نهاد. هرکدام از کودکان را پایگاهی داد و بر پایهٔ شناختی که از آنان داشت، به کاری برگماشت. یکی از کودکان که از شهر بدان دهستان آمده بود تا چونان مهمانی گرامی، روزی چند را در کاشانهٔ دهخدای بگذراند و از هوای سبک و پاک کوهپایه بهره بستاند، فرزند یکی از درباریان بود، به نام آرْتِمْبَر. این کودک، نازان و خودپسند، سر از فرمان شاه برتافت و خواستِ کورش را خوار شمرد و بر خاک افکند و به کاری که فرموده بودش، درنشتافت. کورش ابرو درهم کشید و خشمگین و تافته، بر کودک نافرمان خروشید:

ـ چرا فرمان نمی‌بری؟ چنان می‌نماید که گستاخ و شوخ‌چشم و خیره‌سری. مگر نمی‌دانی که اگر خیره‌سر باشی، به کیفرخواهی رسید؟ من تو را خدایگانم و خداوندگار و سرور و سالار. بنده چگونه می‌یارَد و زَهرهٔ آن دارد که از خداوند خویش نهراسد؟ او را فرمان نبرد و به خامی و بی‌سرانجامی، به نازانی و نادانی، اندیشهٔ نافرمانی را در سر بپرورد و رنج و شکنج کیفر را به جان بخرد؟ بنده‌ای چنین کژْآیین و نازیبنده مگر نمی‌داند که راه خیره‌سری و شورشگری راهی است توانکاه که به دوزخ می‌انجامد و می‌رسد. آری! تو، ای بندهٔ بدسگال! کیفر و گوشمال را می‌سزی؛ زیرا، در سر، خامی و خیرگی را می‌پزی. پس من، شاه ایران و اَنشان و ماد و دیگر کشورهای آباد، تو را، ای پور آرْتِمْبَرا به گناه سرپیچی از

فرمان، کیفر خواهم کرد و گوشمال خواهم داد. تا این گوشمال و کیفر، بندگان بدسگال و نافرمانبر را، آموزه‌ای باشد و اندوزه‌ای هماره ماندگار و پایدار در یاد و نهاد. فرمان من این است: دژخیمِ آهنین‌ْمشت تو را ده تازیانه بر پشت خواهد نواخت.

کودکان که از گفتار و رفتار شاهوار کورش که بسیار فزونتر و فراتر از رفتار و گفتار نوجوانی ده ساله بود، سخت به شگفت آمده بودند، چندی سرگشته و هاژ و واژ، شاه خویش را نگریستند. دو تن، در آن میان، بر خویش می‌لرزیدند و می‌گریستند: یکی پور آرتمبر و دیگری کودکی که کورش او را به پایگاه دژخیمی دربار خود رسانیده بود، آن یک از بیم تازیانه و این یک از بیم آرتمبر و دهخدای که بی‌گمان او را لَت[1] می‌زدند و می‌آزردند که چرا آن کودک بزرگزاده را تازیانه نواخته است. کورش، آنچنان بُرّا و بی‌چند و چون، به سختی و سُتواری دماوند و بیستون، فرمان داده بود که کودکانِ تندیسه‌وارْ فرو مانده بر جای نمی‌توانستند انگاشت که آنچه به انجام می‌رسد، تنها گونه‌ای بازی شوخ و کودکانه است. چنان می‌نمود که کورش نیز آن را سرگرمی و بازی نمی‌پندارد و به هرآینگی[2]، خویشتن را شاهی بزرگ و بَرین می‌شمارد و کمترین گمانی در آن ندارد که بر کشورهایی نیرومند و آباد همچون ایران و انشان و ماد فرمانرواست.

از همین روی، چون دمی چند گذشت و دژخیمِ از بیم‌ْدل بر دو نیم از جای نجنبید و پای پیش ننهاد و فرمان کورش را به انجام نرسانید، شاه شکوهمند، به آیین نیای خویش آژیدهاک، برآشفته و خشمناک،

۱- **لت** : کتک؛ تپانچه بر روی. ۲- **هرآینگی** : یقین.

بانگ بر وی برکشید و خروشید:

ـ هان! ای دژخیم! چرا بر خویش می‌لرزی و در کار، سستی و درنگ می‌ورزی؟ مگر خشم ما را ندیده‌ای و فرمانمان را نشنیده‌ای؟ این خیره‌سر بی‌بار و بر را تازیانه بزن؛ وگرنه خود، به گناه سر پیچیدن از فرمان، کیفرخواهی دید و مزهٔ کوبه‌های تازیانه را خواهی چشید.

دژخیم، به ناچار، دل‌آکنده از باک و بیم، تازیانه را که از رشته‌های درهم بافتهٔ گیاهان ساخته شده بود، برگرفت و پیراهن کودک نافرمان و گریان را از تن او بدرکشید و او را به روی بر خاک افکند و ده کوبه تازیانه بر پشت برهنه‌اش نواخت. هنگامی‌که کیفر به انجام رسید، کودک، نوان و غریوان، به خانهٔ دهخدای شتافت و از او درخواست که وی را بی‌درنگ به شهر بازبرد و به نزد پدر، تا او شُبانزادهٔ گستاخِ با یال و شاخ را که می‌یارَد پور نازنینش را بخشم و پرکین بیازارد و رنجه بدارد، به دست دژخیم بسپارد و دژخیم، به گونه‌ای جانخراش و دلشکن، سر از تن او بیفشاند و آن کودک خیره‌روی تیره‌خوی را، بدان‌سان که می‌سزدش و می‌برازد، به کیفر کردار هولبارش برساند؛ مگر آن دُژْکام گسسته‌لگام، پس از مرگ، بداند که نافرمانِ گم‌کرده راه کیست و شاهِ کیوانْ پایگاه که؛ که را می‌باید سیم و زر داد و زیب و فر؛ که را، به خواری و زاری، زَلیفَن[1] و کیفر.

دهخدای، از خشم و تافتگی چون ددانِ دندانْخای، نخست بر آن سر افتاد که خود شبانزادهٔ فرومایه و فروپایه را به کیفر برساند؛ شبانزاده‌ای خوار و نابکار که خواسته بود و یارَسته که میرزاده‌ای هُژیر و آزاده را

۱- زلیفن : کیفر سخت.

تازیانه بنوازد و دل بخلد و بگدازد و دیوْخوی و دُژْکامه، هنگامه‌ای هنگفت برانگیزد و بسازد؛ لیک پسر ارتمبر که سخت هراسیده بود و پوست بر تنش از کوبه‌های تازیانه برآماسیده بود، نیک پای فشرد و درایستاد که دهخدایِ دشمنْ شادِ دُژَمْنهاد راه ده تا شهر را، فرسنگ‌فرسنگ، بی هیچ دمزد و درنگ، درنوردد و او را به نزد پدر ببرد و به ده بازگردد.

پدر، آنگاه که پسر را خسته‌تن و خلیده‌جگر دید، آه از نهاد برآورد و رویْ زرد و دلْ پُر گُرْم و گَرْد از اندوه و درد، بر دهخدای خیره‌روی تیره‌رای بانگ برکشید و او را نَفْرید[1] و نکوهید که چرا فرزند دلبندش را که زینهاریِ وی بوده است، به شایستگی، پاس نداشته است و چشم بر او برنگماشته است و شبانزاده‌ای بی‌ارج و ارز را واگذاشته است که درنده‌خوی و کینورزند، از مرز درگذرد و آبِ روی اوی و پور دلجویش را بریزد و ببرد. سرانجام، تُرُشْروی و تلخکام، دهخدای کانای[2] خردْخام را بیم داد که از اوی و پورشبان فغان به آژیدهاک خواهد برد و داد خواهد جُست. بی‌گمان آن شهریار دادگستر، بآیین و درست، او را داد خواهد داد و سزای آن دو گُجسته‌رای خیره‌سر را در دستشان خواهد نهاد.

ارتمبر از درباریان بلندپایه و نامی بود و نزد آژیدهاک، گرانمایه و گرامی. از این روی، با دلی استوار و آسوده از آنکه داد فرزند او به شایستگی از شبانزادهٔ آزارندهٔ یارنده بدان ناپروایی و خیره‌رایی ستانده خواهد آمد، به نزد پادشاه ماد رفت و او را نماز برد و آفرین خواند و گفت:

ـ شهریار والاتبار ماد، جاودان، برخوردار از مهر و یاری یزدان دادار،

۱- **نفریدن** : نفرین کردن.

۲- **کانا** : نادان.

شاد بادا به پیشگاه آن گرانمایه شاه شتافته‌ام تا از او داد بخواهم؛ مگر از رنج و درد درون بکاهم. باشد که از داد شهریار دانادل، از این پس، هیچ گستاخِ شوخْروی بندگسل لگام نگسلد و آیین کهتری و فرمانبری را فرو نهلد. زیرا اگر بنده، با رفتار و کرداری نکوهیده و نافرخنده، پاس خداوند خویش را ننهد و به پیروی از دیو بدآموز دُرْوَنْد[۱]، از بندِ بندگی برهد و داد فرمانبرداری را بدان‌سان که می‌شاید ندهد، سامان جهان خواهد پریشید و کار جهانیان تباه خواهد شد و به آشفتگی و آشوب خواهد کشید: کدیور[۲]، تباهدل و باد در سر، سپاهی و پرخاشخر می‌خواهد بود و پینه‌دوز، از سودایی سینه‌سوز، سیمْستان و زراندوز و گلخن‌نشین در کمینِ دست یافتن به پایگاهی بَرین و مهین. اگر رَهی مِهی بجوید و شَهی، بزرگی و بهی از جهان رخت برخواهد بست و ناکسِ خَس، دُژْآیین و بدآهنگ[۳]، بر اورنگ دادگستر فریادرس برخواهد نشست و گسست و شکست، در هرآنچه هست، خواهد افتاد و خرمنهای خرّمی و خجستگی را، به یکبارگی، بر باد خواهد داد. هرآنچه همایون است، گجسته و بی‌شگون خواهد شد و هرآنچه بلند و خدنگ، پست و نگون. در هنگامه و آشوبی پر دار و گیر، زیر زبر خواهد گردید و زبر زیر. هرآینه، آنچه گفته آمد بر رای روشن و اندیشهٔ تابناک آژیدهاک آشکار است و او بِهْ و بیش از هر دانایی فرزانه، بلندی را از مَغاک باز می‌شناسد و نیکی ناب و پاک را از آهو

۱- **دروند** : پیرو دروغ.
۲- **کدیور** : کشاورز.
۳- **بدآهنگ** : با قصد و اندیشهٔ بد.

و آک.

شکیب آژیدهاک از گفته‌های آرتمبر سرآمد. او شیوا و دلپذیر و آهنگین سخن می‌راند؛ لیک همواره بر کنارهٔ سخن می‌ماند و راه به میانه نمی‌برد و آنچه را می‌بایست می‌گفت، فرو می‌نهفت. پس شهریار ماد رشته از گفتار او گسیخت و آبی بر آتش تیزش ریخت و او را فرمود:

- آرتمبر! چرا بر گرد خویش می‌گردی و بیراهه را درمی‌نوردی؟ تو را چه پیش آمده است که دلت را ریش گردانیده است و جانت را پریش؟ آنکه تو را آزَرْده است، با تو چه کرده است؟ بیگانه بوده است یا خویش؟ راست و روشن و رسا، سخن بگوی و بیهوده، راههای نبهره[1] را مپوی. زمان مَبَر و کناره‌ها را مَسِپَر. به میانهٔ کار درآی و بیهوده، زباناور و سخنْ‌آرای، هرزه مَدَرای و ژاژ مخای. بگوی که کارت چیست و کامت کدام.

- شهریار، بزرگوار و بردبار، بیهوده‌گویی و هرزه‌پویی را بر این کهتر پریشانْ‌روزگار ببخشاید و پوزش این بندهٔ کمترین را پذیرا آید. اگر من بر کناره رفته‌ام و گوهر گفتار را، بدان سان که می‌سزیده است، فرو نُسفته‌ام از آن است که آنچه می‌خواهم گفت، رخدادی است نوآیین و خشم‌انگیز و سهمناک و مرا، چون دیگر جهانیان، از خشم توفندهٔ آژیدهاک پروا و پرهیز و بیم و باک. همگنان، به هرآینگی، می‌دانند که زبانه‌های آتشِ این خشم، اگر سر برکشد و شرر درکشد، خشک و تر را با هم خواهد سوخت و کهتر و مهتر را. آن رخدادِ بیدادْ بنیادِ گُجسته‌یاد چنین است: پور مردی فروپایه به نام

۱- نبهره : راه پنهان؛ بیراهه.

میترادات که از شبانان شاهی است، بدان یارَسته است که به بیدادی بزرگ و ستمی سترگ دست بیازد و فرزند دلبند جگرْپیوند مرا که پروردهٔ درگاه است و از بنده‌زادگان سَرسپردهٔ شاه، تازیانه بنوازد. این بی‌آزرم خیره‌خوی، این بیگانه با شرمِ ناشسته‌روی، این چشمْدریدهٔ سر از فرمان درکشیده، این گستاخِ شکسته‌یال و شاخِ بالیده در دیوْلاخ[1] خویشتن را شاه خوانده است و از دیگران پیمان فرمانبرداری ستانده است و بر پورِ از خان و مان دورِ من، کیفر رانده است. کرداری چنین تباه و گستاخ‌وار مرزشکنی است، یا به سخنی رواتر و رساتر، پی برافکنی و از بُن برکنی. اگر این نارواییِ و ناپروایی بدشگون، این سرگرایی[2] و خیره‌رایی بی‌چند و چون به شایستگی کیفر داده نشود و سزای این دیوخوی گُجسته‌خیم که بی هیچ باک و بیم، پای از گلیم خویش دریاخته[3] است و آشوبی انگیخته است و شوری درانداخته است، در دست وی نهاده نه، شُبانزادگان خویشتن را از نژادگان و آزادگان خواهند دانست و خواهند توانست در شور و آشوب، کوشیدن و سامان جهان را پریشیدن. آری! اگر بدسگالان درست و بسزا گوشمال داده نشوند، چشمه‌ساران خواهند خوشید[4] و گندابها و خَلابها بر خواهند جوشید. فروپایگان برخواهند آمد و گرانمایگان به سر در خواهند افتاد و آنچه آباد است، ویران خواهد شد و روبهان و بزدلان بر جای شیران و دلیران برخواهند نشست. آنچه رخ داده است، اگر ژرف

۱- **دیولاخ** : جایگاه دیو؛ جای ناخوشایند.
۲- **سرگرایی** : ستیزه‌جویی.
۳- **دریاختن** : دراز کردن.
۴- **خوشیدن** : خشک شدن.

بنگریم و راهِ رایمندی و خرد را بسپَریم، رفتاری کودکانه یا گونه‌ای بازی نیست؛ نشانی می‌تواند بـود و آغـازی از ناسـازی و برانـدازی؛ وگرنه، چگونه می‌توان پذیرفت و روا داشت کـه پنـدار پادشـاهی و سودای سروری در سر شبانزاده‌ای دهساله بیفتد و او را برانگیزد که با خواجه و خداوند خویش بـستیزد و ارج او را بـشکند و آبِ وی را بریزد و بدین‌گونه، بیشرمی و پرده‌دری را با نافرمانی درآمیزد.

آژیدهاک، به شنیدن سخنان آرتمبر، چنـدی خـاموش اندیـشید و دست بر ریش بلند و انبوهش کشید. آنچه در سرش می‌گذشت، بر رویش آشکار و پدیدار می‌گشت. گاه، از خشم و نگرانی، آژنگ بر روی مـی‌افکنـد و چین بر ابروی. گاه نیز، از اندیشه‌های تباه و تیره، خیره، بی‌آنکـه چـشم برهم نهد، فراپیشِ خـویش را مـی‌نگریـست. در ایـن هنگـام، آژیـدهاک، خشمناک و تلخکام، فرایاد خوابهایی که دیده بود، می‌آمد و نواده‌اش کـه به کشتن او فرمان داده بود. آیا می‌توانست بود که خوابهـایش بـه کـردار پیوسته باشـد و کـورش از مـرگ رَسـته! مگـر نـه آن بـود کـه فرزانگـان فراخْاندیش نیز، از رنگ‌آمیزی[1]های شگفتی‌انگیز سرنوشت و بازیهای نغـز و نهان آن، به سرگشتگی دچـار مـی‌آمدنـد و هـاژ و واژ مـی‌ماندنـد. آیـا دست نیرومند سرنوشت که در هیچ کار همچـون دسـت نـاتوان آدمیـان سست و لرزان نمی‌تواند بود، آن کودکِ مرگ‌ْارزان[2] را از نابودی رهانیـده بـود؟ بـه راسـتی، آن شـبانزاده کـه بـود؟ تنهـا کـودکی نـژاده و بگـوهر می‌توانست به کار و کرداری چنان شگرف و شاهوار دسـت بیـازد و بـدان بیازَد که کـودکی بزرگـزاده و نـژاده را تازیانـه بنـوازد و شـگفتی بـسازد.

۱- رنگ‌آمیزی : فریب و نیرنگ در کار آوردن. ۲- مرگ‌ْارزان : کشتنی؛ شایستهٔ مرگ.

سرانجام، آژیدهاک سر از گریبان اندیشه بدر آورد و روی به آرتمبَر کرد و گفت:

ـ این رخداد را، بدان‌سان که می‌شاید، باز خواهم جُست و بوم و رُست[1] را و دریا و خشکی و آبخُست[2] را از بی‌سامانی و پریشانی باز خواهم داشت و مردی استوار را برخواهم گماشت که آن شبانزاده و پدرش را بیابد و بدینجای بیارد. سپس، آنچه را می‌باید، خواهم فرمود و بودنی خواهد بود. اینک تو دل آسوده دار و روی به سرای خویش آر و کار را به کاردان بسپار.

آنگاه که آرتمبر از بارگاه بدر رفت، آژیدهاک هارپاک را فرا خواند و آنچه را رخ داده بود، با او در میان نهاد و او را فرمود که بس زود، بی هیچ درنگ و دَمْزَد، میترادات و پورش را به نزد وی بیاورد.

این‌بار آنکه سخت نگران و اندیشناک شد، هارپاک بود. او نیز، سرگشته و آسیمه، بدانچه روی داده بود، می‌اندیشید و از خود می‌پرسید که آن شبانزاده کیست. یک بار، در گمان افتاد که مگر آن کودک خیره‌سر کورش است؛ لیک این گمان را، بی‌درنگ، فرو نهاد. آن کودک کورش نمی‌توانست بود؛ زیرا آن مردِ راستِ آگاه مرگ او را گواه بود و پیکر خون‌آلود او را دیده بود و هارپاک را از کشته شدن نوادهٔ آژیدهاک آگاهانیده بود. با این همه، دل دستور به شور آمده بود و تاب و آرام نمی‌یافت. پس او، به آهنگ گشودن راز و شناخت آن پور، بدان شتافت که بی‌درنگ خود، به تنِ خویش، تا کوهپایه برود و داستان را از میترادات بپرسد تا مگر آشفتگی و نگرانیش به فرجام آید و دلش بیاساید.

۱- **بوم و رست** : خاک و هرچه در آن است. ۲- **آبخست** : جزیره.

میترادات، هنگـامی کـه هارپـاک را دُژَم و دمـان دیـد و خروشـان و خشمناک، چون بید بر خویش لرزید. از بیم، رنگ باخت و آنچنان ترسید که روز را از شب بازنشناخت. شبان بینوای دل‌دَرْوا[1] خشم توفندهٔ هارپاک را که همچون شیری در زنجیر که نخجیرش را گرمِ گریز مـی‌بینـد و بـه ناگزیر می‌غرّد، می‌غرّید، تاب نیاورد؛ خـشم و خـروش و غـرّش و غریـوی آنچنان سهم‌انگیز که رشـتهٔ جـان شـبان را مـی‌گسـست و بنـدِ دلـش را می‌برید. میترادات، شکسته جان و شهمات، در برابر هارپاک بر خاک افتاد و به زاریدن و گریستن آغـاز نهـاد و بـه لابـه، از او خواسـت کـه بـر وی ببخشاید و از گناهش درگذرد. سپس، روشن و راست و بی هـیچ فـزود و کاست، آنچه را رخ داده بود، باز نمود و پرده از آنچه پوشیده بود، برگرفت آن رازِ شگرفِ سر به مهـر را گـشود. نیـز افـزود کـه کـورش، بـا رفتـار و گفتارش، او را به ستوه آورده است و روزگارش را سیاه و کـام و کـارش را تباه کرده است. او نوجـوانی اسـت بـا کـنش و مـنش شـاهان و گـوان و برخوردار از هوشی بی‌همانند. هرکس می‌بیندش، از وی درشگفت می‌آید و نمی‌تواند پذیرفت که شـبانزاده‌ای اسـت سـاده و نـانژاده. بارهـا از مـن پرسیده‌اند که آیا این کودک به راستی فرزند توست، کـودکی کـه نـه در روی و خوی به تو می‌ماند، نه در رفتار و گفتار، نه در نژاد و تبار؟ مـن بـه گناه خویش خستویم[2] و از دستور بزرگ دانشمند - کـه هـر گزنـد از وی دور بـاد و روزگـارش آکنـده از شـادمانی و سـورا بـه زاری و خاکـساری، بخشایش می‌جویم؛ زیرا اگر سر از فرمان درکـشیده‌ام، کیفـر نافرمـانیَم را

۱- دل‌دروا : آشفته و مضطرب. ۲- خستو : معترف.

به رنج و شکنج برتافته‌ام و چشیده‌ام. اکنون بدین زبانزد و دستان[1] که بارها آن را شنوده‌ام، از بُنِ جان و دندان، باور یافته‌ام؛ زیرا ده سال است که دم به دم، آن را در زندگانی خویش آزموده‌ام: «تنها همگون با همگون هنباز می‌تواند شد و پرواز می‌تواند کرد: کبوتر با کبوتر، باز با باز.» اگر جز این باشد، زندگانی به یکبارگی رنج و آزار خواهد بود و گُرْم و گداز. اینک اگر بر من می‌بخشایید، دستوری بفرمایید که بروم و کورش را به نزد شما بیاورم.

هارپاک که توفان خشمش اندک اندک فرو نشسته بود، دیری آشفته‌جان و دلخسته اندیشید. او مردی خردمند بود. چارهٔ کار را در آن دید که خونی ریخته نیاید و هنگامه‌ای انگیخته نه؛ تا مگر بتواند آن گره کور را، بدور از هنگامه و هیاهو، بگشاید و با کمترین زیان و تاوان، بر آن دشواری بزرگ چیره آید. پس میترادات را گفت:

ـ ای شُبان! چرب‌زبانی. هرچند گناهت نابخشودنی است و تن و جانت بندی گران را پسودنی و زیان و زَلیفنی[2] سترگ را برتافتنی و آزمودنی، از گناهت درمی‌گذرم، اگر بتوانی کورش را، در آرامی و مهربانی، از آنچه رخ داده است بیاگاهانی؛ می‌انگارم که بدین کار که کاری است نیکْ باریک و دشوار، توانایی؛ زیرا شبانی گرم‌ْسخن و چیره‌زبانی و بیش از هرکس به کورش نزدیکی و با او آشنا و توانا در آنکه این راز بزرگ را، با کمترین آسیب و زیان، با او درمیان بنهی و به شایستگی، داد این کار دشوار را بدهی.

میترادات بی‌درنگ به گزاردن فرمان شتافت و کوه و هامون را، در

۱- **دستان** : زبانزد، مثل.

۲- **زلیفن** : کیفر سخت.

جست‌وجوی کورش که بـه شـکار و گـشت‌وگـذار رفتـه بـود، درنوشـت. سرانجام، کودک شگرف را، در پیچ دره‌ای، گرم تیر انداختن و نیزه باختن دید و یافت. کورش، به دیدن وی، ناخشنود از اینکه باری دیگر می‌بایست گوش به اندرزهای بی‌ارز میترادات می‌سپرد و گرانی‌های او را برمی‌تافـت، وی را درود گفـت؛ لیـک، ایـن‌بـار، شـبان را یکـسره دیگرسـان دیـد. او نمی‌خواستش اندرز گفت و نکوهید. آشـکارا، سرگـشته و پریـشان بـود و یارای سخن گفتن نداشت. چنان می‌نمـود کـه پـری دیـده اسـت یـا، بـا شنیدن سخنی هولبار و نابیوسان، بدان‌سان هراسان شده است که هـوش از سرش پریده است. میترادات، سرانجام، با تلاشی بسیار بدان کام یافـت که بر خویشتن چیرگی یابد و پرده از راز بزرگ برگیرد و کار دشوار را بـه فرجام آرد و آن بار گران را از پشت بردارد. ای شگفتاشگفت! وارونهٔ آنچـه شبان می‌انگاشت و سخت از آن بیم داشت، کورش آرام و خمـوش، لیـک بهوش و سراپایْ گوش، گفته‌هـای رازگـشای و نهـانْ‌نمـای او را شـنود و خشنود از آنچه شـنوده بـود، رخـساره برشـکفت و بـا آوایـی دلنـشین و مهرآمیز، پدرْخواندهٔ هاژ و واژ ماندهٔ خویش را گفت:

ـ ای مردا! کمابیـش از پـیش آنچـه را بـا مـن گفتـی، مـی‌دانـستم. می‌انگاشتم که فرزند تو نمـی‌تـوانم بـود. ناشـکیب، روزی را چـشم می‌داشتم که تو راز این پیوند شگفت را که بـر بنـد و ترفنـد بنیـاد گرفته است، از پرده بدر اندازی و به بـاز نمـودن نهفتـه‌هـا، دسـت دریازی و بیاغازی. یزدان را سپاس که آن روز فراز آمد و راز از پرده بـدر افتـاد و تـو سـرانجام، آنچـه را مـی‌بایـستت گفـت، گفتـی و گرامی‌ترین و گرانمایه‌ترین گوهر را سُفتی و خار و خاشاکِ فریب و دروغ را پاک، از راه زندگانی خویش، رُفتی. اکنون، جز بِهی و فرّهی

مینگار و چشم مدار. استوار و دل‌آسوده باش و جان و دل را، از نگرانی و بیم، مخراش و متراش. من وا نخواهم نهاد که تو را کمترین گرانی و گزند برسد یا سپاکوی گرامی را که مرا همچون مامی مهربان و راستین، پرورده است و هرآنچه را مادری بر جای[1] فرزند دلبندش می‌تواند کرد، بر جای من کرده است. شما، از این پس، در پناه من خواهید بود و بدور از هر آسیب و آزار، بهروز و بختیار، خواهید زیست.

کورش این سخنان را گفت و دمان، چابک و چالاک، به تیزپایی و تندپویی غُرْمی[2] جوان و رمان، به آهنگِ شتافتن به نزد هارپاک، سنگها را درنوشت و از گریوه[3]ها گذشت و شبان را، شگفتزده و شوریده‌سر، گمگشته در بیشه‌های اندیشه، بر جای وانهاد. میترادات، هنگامی که از آن بیشه‌های انبوه فراز آمد و به خویشتن باز، گام در راههای تنگ و پیچاپیچ کوه نهاد و شتافت تا به کورش برسد و با اوی، همپای و همپوی گردد. هرچند او مردِ کوه بود و دیگر چوپانان را در کوه‌پیمایی از سبکپایی خویش به ستوه می‌آورد، دیری پس از کورش به نزدیکی کاشانه‌اش رسید و به جایی که جوان روشن‌روان در آن، چشم به راه او مانده بود تا با وی به نزد هارپاک برود.

این‌بار کورش تلخکام و نا آرام بود و از خشم، تفته و تافته و به دل و جان، کَفْته و کافته[4]. او چشم به راه میترادات، بیتاب و ناشکیب، روزگار نمی‌برد و دمها را می‌شمرد و دندان بر لب می‌فشرد. از این روی، در آن

۱- برجای: نسبت به؛ در حق.
۲- غرم: میش کوهی.
۳- گریوه: گردنه.
۴- کفته و کافته: شکافته.

هنگام که شبان رسید، شوریده‌وار، به دیدار و گفت‌وگوی با هارپاک شتافت و چون او را در سایهٔ گستردهٔ تخته‌سنگی سترگ که گونه‌ای آسمانه و سایبان را پدید می‌آورد، دید به سوی وی جهید و در برابرش ایستاد و راست و خیره در چشمانش نگریست و آنچنانکه گویی با رهیگی[1] تندخوی و توسن یا با بنده‌ای خیره‌روی و از فرمانْ تَنْ در زن سخن می‌گوید، بیم‌انگیز و پرنهیب، بر هارپاک که کوفته و آشوفته از دیدار ناگاهانی کورش، از جای برخاسته بود و تندیسه‌آسا بر پای ایستاده، خروشید و گفت:

ـ ای هارپاک! ای سر آکنده از رنگ و ریو[2] و فسون و فریب! تو دستور نیای منی؛ لیک دستوری نیکْ فریفتار و رِیْمَنی. تو سزاوار زَلیْفَنی؛ زیرا نیرنگبازی دستانساز و پُرفَنی. دستور دانای روشن‌رای رهنمونی است همایون که به پند و اندرز ارزمند، پادشاه را از بند و ترفند باز می‌دارد و وا نمی‌نهد که سر و تاجش نگون گردد و رنج و گنجش تباه و روزگارش سیاه. تو، در آن هنگام که نِیایم، نیای خویشتنْ‌کامِ جانگزایم، آژیدهاک، تو را به کشتن من فرمان داد و تباهی و بیراهی را، از بدی و بیداد، بنیاد نهاد، برّه‌وار و برده‌کردار، از او فرمان بردی و مرا، بی هیچ پروا و باک از یزدانِ پیراسته از هر آهوی و آک، به دست دُژخیم دژخوی سپردی. آیا نمی‌بایستت که چونان گَزیرِ[3] گرانمایهٔ هُژیر، رایزن دانای دلْروشن، آژیدهاک ناباک را اندرز می‌گفتی و اندیشه‌های تباه و بیراه را از دلش می‌زدودی و

۱- **رهیک** : رهی؛ بنده.

۲- **رنگ و ریو** : فریب و نیرنگ.

۳- **گزیر** : وزیر.

می‌رُفتی؟ مگر نه این است که خویشکاری[۱] و بایسته‌کاریِ دستور و رایزن اندرزگری و خردگستری است، نه زبون و زار و خموش و خوار، رَهیگی[۲] و فرمانبری؟ چگونه دل می‌دادت که کودکی بیگناه، بی هیچ درنگ و دریغ، توشهٔ تیغِ مرگ‌آمیغ آید و بی‌آنکه به روی جهان بخندد، چشم از آن بپوشد و بربندد؟ چگونه پس از این بیداد، آرام و بکام، می‌توانستی خفت و بی هیچ پشیمانی و پژمانی، شادان و دل‌آبادان، با دیگران به گفت و شنفت روزگار بگذرانی؟ گناه تو، ای هارپاک! ای ناباک! بس بیش از گناه نیای من، آژیدهاک است که مرا، به فسون و کیمیا، تباه می‌خواست کرد. این کردارهای ستمگارانه، این رفتارهای نابکارانه از شاهان و فرمانروایان که دلُکور و آزُور،[۳] فریفتهٔ بَرینی و اورنگ‌نشینی‌اند و به خیرگی و جان‌تیرگی، شیفتهٔ چیرگی بر دیگران، چندان شگفت نیست. آنچه شگفت است همسویی و همرویی، همدستی و همداستانی خردمندان و دانایان، رایزنان و روشن‌رایان با این نابکاریها و ستمگاریهاست. اگر دست نیرومند سرنوشت که فراتر از هر دست است و آن را بلند و پست یکسان، مرا از مرگ نمی‌رهانید، کُشندهٔ راستین من، آنکه تیغ از آستین برمی‌آوَرْد و مرا تباه می‌کرد، تو می‌بودی نه آژیدهاک؛ زیرا خویشکاری تو، چونان دستور و گَزیر، آن است که سرور خود را از تباهی و بیراهی باز داری و به راه آری. آیا آنچه می‌گویمت، ای هارپاک! درست و راست نیست؟

۱- **خویشکاری** : وظیفه.
۲- **رهیگی** : بندگی.
۳- **آزُور** : آزمند.

هارپاک که در تنگنایی دشوار درافتاده بود و آرامش و سامان درونـی خویش را از دست داده بود، سخت در شگفت از هوش سرشار و دانـایی و خرد بسیار کورش که دانش و هوش و خرد فرزانه مردی جهاندیده و گرم و سـردِ روزگـارْ چـشیده را فرایـاد مـی‌آورد، دسـت از پـای ناشـناخته و کمابیش پریش‌ْاندیش و خردْباخته، کوشـید کـه پاسـخی بـه پرسـشهای کورش بدهد و بار گناه را بر گردن آژیدهاک بنهـد و دامـان خـویش را از آنچه رخ داده بود، پاک بدارد؛ مگر از دامی که بدان دچار آمده بود، برهد؛ لیک گفته‌های پریشان هارپـاک کـه نـشان از گناهکـاری و سِتَمْیاری او داشت، پذیرفتهٔ کورش نیفتاد. با این همه کورش که نوجوانی کمسال بود اما در هوش و خـرد بـی‌همـال و در آن سـالیانْ گُرْدْگونـه و آکنـده‌یـال، اندیشید که چند و چون و اندک و افزون بـا هارپـاک کـه دومـین چهـرهٔ نیرومند ماد بود، در کاری که به گذشته بازمی‌گشت و چندین دهـه از آن می‌گذشت، رفتاری سَخته و سزا نیست و رنجاندن و ناخـشنود گردانیـدن او سودایی است یکسره زیان و بی هیچ بهره و سود. پس بهتر آن دید کـه با وی بر سرِ مهر آید و بر او درِ دوستی و آشتی بگشاید و گناه گذشـته را بر وی ببخشاید. او می‌دانست که در هماوردی با نیایی نیرومند و با کـار و کیا[1]، به مردی چاره‌گر و کاردان چون هارپاک نیاز خواهد داشت و خواهد توانست او را، چونان یاری غمگسار، به کارهای گران و دشـوار برگماشـت. پس، با آوایی مهرآمیز و دل‌انگیز، او را گفت:

ـ ای هارپاک! هر چند گناه تو نابخشودنی است، من تو را می‌بخشایم و بیش، بر آن پای نمی‌فشارم و در آن، نمی‌مانم و نمی‌پایم. چرا که

۱- با کار و کیا : چیره؛ مسلّط.

تو را مردی خردمند و دانا می‌دانم و به همدلی و همرایی با خویشتن می‌خوانم. زیرا می‌خواهم در آینده از توانایی‌ها و والایی‌های تو، در روزگار مِهینگی خویش، به بِهینگی بهره ببرم. من به استواری می‌دانم و بی‌گمانم که بر ماد و پارس و انشان و دیگر سرزمینها فرمان خواهم راند؛ از این روی، به دستوری دانا و گُزیری هُژیر و دانش‌پذیر چون تو نیاز خواهم داشت تا بتوانم به قلمرو فرمانروایی خویش که پهناور خواهد بود، به شایستگی فرمان برانم و جهان را از بند بیداد و خودکامگی برهانم و جهانیان را به مهر و داد و آشتی بگروانم و بگرایانم. دلها را، از فروغ فرّمند راستی برافروزم و با کردار و رفتار درست و بآیین خویش، فرمانروایان تباه‌کامهٔ سیاه‌نامه را شیوهٔ شایان و نمایان شاهی و کشورداری بیاموزم و به شایستگی، وامی را که به مردمان دارم، بگزارم و بتوزم[1]. من به جهان آمده‌ام تا آن را از تباهی و تیرگی، از بیراهی و خیرگی برهانم. پدری و پروردگاری بر جهان، خویشکاری من است و انگیزه و بهانهٔ پیدایی و پدیدآییَم. ای هارپاک! به هر آینگی می‌دانم که تو، پژمان و پشیمان از ستمی که بر کامهٔ خویش و به فرمان آژیدهاک بر من روا داشته‌ای، اکنون دل بر آن گماشته‌ای که پیروی از بیداد را فرو نهی و به داد بگرایی و بگروی. آری! می‌دانم و بی‌گمانم که در پیِ آنچه رفته است و جانت را برآشفته است، خواستِ تو اینک، بی هیچ فزود و کاست، گسستن از بیداد است و پیوستن به داد که تنها به یاری آن، جهانی آباد و آزاد

۱- **توختن** : ادا کردن.

می‌توان ساخت. ایدون بادا من، در ساختن جهانی چنین آرمانی، نخست به پشتیبانی ایزدی و آسمانی نیاز دارم؛ سپس، به مردانی روشن‌رای و راهنمای و گره‌گشای چون تو که با زیر و بم و بیش و کمِ کاری بسیار باریک و دشوار که کار کشورداری و فرمانرانی است، به نیکی آشنایی و مرا، در این کار که از آن گریز و گُزیرنم نیست، گَزیرِ هُژیر و تیزویر و یاری‌رسانی. پس، بر جای مپای. دست برگشای و پای در پیش نِه و داد بیشکاری و خویشکاری را، چونان دستوری دلسوز و مهرافروز، به شایستگی بده. کاری بسیارمان در پیش است و روزگاز دلازار و رنجبار و جان و دل‌پریش. آماجمان، از این زمان، دلیر و دمان، جستن تاج است و اندیشه و آهنگمان بر نشستن بر اورنگ؛ تا بیداد را بشکنیم و داد را بنیادی نو بیفکنیم. هان! ای هارپاک! با دلی روشن و اندیشه‌ای پاک، بی بوک و مگر[1]، به خویشتن بازگرد. آستین برشکن و دامان درنورد. بیش، روزگار مبَر. جان را از درنگ و دودلی، بِرَهان و بازخَر.

هارپاک که از آنچه می‌دید و می‌شنید تندیسه‌وار و هاژ و واژ بر جای مانده بود و خیره و ژرف، بی‌آنکه چشم بر هم زند، نوجوان شگرف را می‌نگریست، در دل می‌گفت: «کورش بی‌گمان هم اوست، آن زادمردِ راد که جهان، بیتاب و ناشکیب از بیداد و فریب، چشم می‌دارد که سر برآرد و ساستاری[2] و ستمگاری را براندازد و جهانی بسازد فرّمند و پرفروغ، پیراسته از تاری و تباهی و دروغ. آری! آن کودک مردِ سرنوشت بود؛ مردی که می‌بایست از پلشتِ زشت، زیبایی پاک می‌ساخت و از بِیغولهٔ

۱- **بوک و مگر** : چند و چون.

۲- **ساستاری** : استبداد.

کنشت، آذرِستانی تابناک و در کوتاه‌ترین سخن: از دوزخ، بهشت.»
هارپاک، ژرف‌اندیش و باریک‌بین، گرمخوی و پرامید، آینده را در آن کودک دهساله دید. او را، به یکبارگی، شایستهٔ شاهی دانست و پسندید؛ از این روی، رهیگی و فرمانبرداری از او را برگزید. هارپاک، به هر آینگی و استواری، بر آن بود که پادشاهی جامه‌ای است چُست بر بالای دلارای کورش که بی‌گمان و بِدُرُست، تار و پود و فراز و فرود آن را به نام وی بافته و تافته بودند. پس سر به شهریار آینده، آن کامگار بالندهٔ فزاینده، سپرد و بی هیچ درنگ و دَمْزَد، از کورش فرمان برد و با او پیمان بست که در هر بلند و پست، در هر پیروزی و شکست، در هر پیوست و گسست، همواره یار فرمانبردار او باشد و آمادهٔ کار و پیکار، در کنار او. لیک، با این همه، هارپاک از آژیدهاک هراسان و بیمناک بود و نمی‌دانست که آن داستان به کدامین فرجام خواهد رسید: نیکْ انجام و فرخنده فرجام خواهد بود یا پایانی دردانگیز و دریغ‌آمیز خواهد داشت و خشم و کین توفانخیز پادشاه ماد را بر خواهد انگیخت و او، کین‌توز و پرستیز، خون کورش را خواهد ریخت؛ سپس دستور دیرین خویش را که زَمان از فرمان، نوادهٔ وی را بی‌درنگ و دریغ توشهٔ تیغ مرگْ‌آمیغ نگردانیده بود، به سختی کیفر خواهد داد و دودمانش را به یکبارگی بر باد.

هارپاک، در پیِ این اندیشه‌های جانگزای بیم‌افزای، بر آن سر افتاد که هراس و دلواپسی فزاینده و گزاینده‌اش را با کورش که در چشم او راهنمای‌تر و رایْ‌آرای‌تر از پیران خرَدْپیشه و میرانِ اندیشه می‌نمود، در میان بنهد تا مگر او چاره‌ای بیندیشد و اندرز و رهنمودی بدهد. پس، نیکْ اندیشناک، پور ماندان و برنای برومند خاندان را گفت:

ـ ای شاهزادِ فرّخ نهاد - که دلت همواره شاد باد و جانت آباد! من که هارپاکم و در آزمودگی و آگاهی در میان همالان و همیالان[۱]، بی‌جفت و تاکم[۲]، سخت از خشم و کیفر آژیدهاک بیمناکم. مردی جهاندیده و گرم و سردْ چشیده‌ام؛ لیک خستویم و به آواز بلند می‌گویم که آنچه را هم اکنون در برابر می‌بینم، هرگز ندیده‌ام و نه نیز از دیرینه دانایان شنیده‌ام. باور دارم و در این باور استوارم که تو، نوجوان دهساله، در ردی و بخردی، در دانایی و روشن‌رایی، در چاره‌گری و هنروری، از همگنان فزونتر و فراتری. زیرا بر آنم و بی‌گمان که خرد در تو، ارمغان ایزد است و هوشْ نورَهانِ[۳] سروش. ایزد است، آری! ایزد، آن ردانْرد که تو را بر مَیَزدِ[۴] مِهی می‌نشاند و به فرّهی فرا می‌خواند و به سوی شاهنشهی می‌راند و می‌کشاند. از این روی، من تا زنده‌ام خواهم کوشید که تو را فرمانبری فرخنده باشم، نه بنده‌ای شرمنده و سرافکنده. از این پس، فرمان تو بر تن و جان من روان خواهد بود و دل و روانم همواره در گروِ آن؛ لیک آنچه نیک اندیشه‌ام را می‌آشوبد و روانم را می‌کوبد و آرامش و آسودگی را از دلم می‌روید، آن است که نیای تو، پس از آگاهی از زنده ماندنت، چه خواهد کرد و چه کیمیایی در کار خواهد آورد. اکنون تو به روشنی می‌دانی که آژیدهاک، در پی خوابهایی که دیده است، تو را دشمن می‌دارد و براندازندهٔ پادشاهی خویش می‌انگارد؛ وگرنه، هرگز فرمان نمی‌داد که نوادهٔ یگانه‌اش را که تنها

۱- **همیال** : همسال؛ همتا.
۲- **تاک** : تک؛ طاق.
۳- **نورهان** : رهاورد.
۴- **میزد** : خوان؛ بزم.

جانشین اوست در فرمانروایی، به دشنهٔ دژخیم بسپارند و دمار از روزگارش برآرند. هنوز، پس از گذشت ده سال، آن کین و دشمنی بر جای است و آژیدهاک را جگرْخای و روانفرسای و دلگزای. هنوز نیایت این کین کهن را می‌توزد؛ زیرا آتشی است بتاب و سرکش که خرمنِ آرامش و شکیبش را می‌سوزد. همچنان می‌دانی که آژیدهاک مردی است آتشین‌خوی و ستیزه‌جوی؛ بَدْدل و در بددلی، بندگسل. آنگاه که خشم می‌گیرد و بیمناک می‌شود، به هر ددی و بدی، دست می‌تواند یاخت و تیغِ کین می‌تواند آخت و از آبادانی، ویرانه‌ای می‌تواند ساخت. به راستی، چگونه می‌توانیم از خشم و کیفر آژیدهاک رَست و این بند گران را گسست و از دامِ این اَژدهای دمان جَست؟ من که پیری دیرْزی هستم و به زیور آزمودگی و کهنْبودگی آراسته، از آن شرم نمی‌دارم که از نوجوانی کمسال و نوخاسته، راه برونْشد از این تنگنای توانفرسای را بجویم و آن را در پیش گیرم و بپویم؛ زیرا راهنمون من نوجوانی است همایون و افزون از هر پیر دانادل هُژیر، هوشیار و تیزْویر. او هوشیاری است سروشیار و بِخْرَدی بهره‌مند و برخوردار از فرّه ایزدی که او را از بیراهی و دُژآگاهی، از بیهودگی و گمْبودگی، از کژاندیشی و بدی پاس می‌دارد و در زنهار و بر کنار می‌آرد. اکنون، روشن‌رای و راهنمای، لب بگشای و بهره جوی از نیروی مینویی و فراسویی خویش، بگوی که چه می‌بایدمان کرد و کدامین چاره را در کار می‌بایدمان آورد.

ـ ای هارپاک! دل آسوده دار و بیهوده خویشتن را مرنجان و میازار و کار را، به یکبارگی، به من واگذار. بی هیچ بیم و باک، مرا به نزد

نِیایم، آژیدهاک، ببر تا با او سخن بگویم و هراس و نگرانی را از دلش بشویم و در نهانی‌های پیچاپیچ نهاد او، راه بجویم؛ تا او، وارونهٔ آنچه می‌انگاری و چشم می‌داری، از بازیافتن من، دل خرم و لب خندان بدارد و اهورامزدا را، به پاسِ آنکه تنها جانشینش به گونه‌ای خردآشوب و رازآگین از چنگِ مرگ رَسته است و به زندگی بازگشته است و پیوسته است، سپاس بگزارد. اینک، گفتن را فرو انداز و رفتن را بساز. شتابان و زود، می‌بایدمان راه پیمود و تفت، به هگمتانه باز رفت. زیرا زمان از گنجینه‌های زر و گوهر بهایی‌تر و گرامی‌تر است و آن را هرگز نمی‌باید، سرمست و باذدست[1]، تباه کرد و به بیهودگی گذراند و به سر آورد.

در این هنگام، میترادات که خاموش و سراپایْ گوش، در گوشه‌ای ایستاده بود و در شگفت و مات، گفت‌وگوی کورش را با هارپاک می‌شنود، به فرمان فرزندْخواندهٔ خویش، رفت تا رخت برگیرد و با سپاکوی مهربان، راه هگمتانه را در پیش. هارپاک نیز شتافت تا رهیان و راهیان را به راه اندازد و کار رفتن به پایتخت ماد را بیاراید و بسازد.

پس از چند روز راه پیمودن و رنج راه را آزمودن، کاروانِ خُرد به هگمتانه رسید و هارپاک بی‌درنگ کورش را به نزد آژیدهاک برد و او را گفت که به گزاردن فرمان شتافته است و کودک هنگامه‌ساز را یافته است و به پیشگاه پادشاه آورده است. هنگامی که کورش به تالار بار درآمد و آژیدهاک را با شگرفی و شکوهی بیم‌انگیز و بسیار برنشسته بر اورنگِ بلندِ گوهرآگین دید؛ بی هیچ بیم و باک، پیش رفت و او را نماز

۱- **باددست** : اسرافکار.

برد و بآیین، آفرین خواند و به آوایی استوار و آراسته به زنگ و آهنگی دلنشین و شاهوار، گفت:

ـ آژیدهاکا! گرامی نِیاکا[1]! اینک منم، کورش؛ ماندان، مهین‌بانوی خاندان را، فرزندِ دلبند، مهرْمندِ جگرْپیوند؛ شاهزادهٔ آزادهٔ ماد، آژیدهاک بزرگ را، نوادهٔ فرخ‌نژادِ راد. آری! من همانم؛ کورشم؛ جهان را، جانم. منم که از کامِ مرگ بازمی‌آیم؛ چشمِ مهی و بهی را توتیایم. نیایم، آژیدهاک، نامورترین نیاست؛ فرمانفرمای آسیاست. هم او که بر من دام نهاد و مرا، به ترفند و کیمیا، به کامِ مرگ فرستاد؛ هم او که مرا که کودکی خُرد بودم، به دست دژخیم سپرد؛ لیک دست نیرومند سرنوشت مرا، برکامِ[2] نیا، از دام ترفند و کیمیا[3] رهانید؛ زیرا چنان برنهاده شده بود که من از مرگ برهم و زنده بمانم؛ تا روزی بر جهان فرمان برانم و جهانیان را به مهر و آشتی و دوستی فرا بخوانم و دودمان پادشاهی ماد را از فروپاشی بِرَهانم و نام نیایم آژیدهاک را، در پهنهٔ گیتی، پرآوازه بگردانم. گرامی نیاکا! آژیدهاکا! من تو را نواده‌ام، نه دشمنی ریمَن و به پیکار آماده. من تو را پور دختر بلنداخترم، نه خیره‌سری شورشگر. تو را، جگرگوشه‌ام و پارهٔ تن، نه هماوردی کین‌توز و لشکرشکن. من کودکی دهساله‌ام و تو را وابسته و دنباله. با من، تو در زمان جاودان خواهی بود؛ بی من، بی دنباله خواهی ماند و خواهی فرسود. نامت از یاد خواهد رفت و نشانت بر باد. اگر مرا براندازی،

۱- **نیاک** : نیا؛ جد.
۲- **برکام** : علی‌رغم.
۳- **کیمیا** : فریب و نیرنگ.

آینده‌ات را بر خواهی انداخت و به بیهودگی، دست به سوی فرسودگی و گُم‌بودگی خواهی یاخت. خردمند دانادل، اگر مرزشکن نباشد و بندگسل، خود به دست خویشتن، آیندهٔ پاینده‌اش را تباه نخواهد کرد و دمار از روزگار خویش برنخواهد آورد. اگر خویشتن را پاس می‌خواهی داشت، مرا پاس بدار؛ اگر خویشتن را ارج می‌خواهی گزارْد، مرا ارج بگزار. هان! زینهارا اگر خود را نمی‌خواهی کشت، مرا مکش. بهُش باش و با این کارِ گُجستهٔ مرگ‌اندود، کاری همه زیان و بی هیچ سود، دیو دُشْخوی ستیزه‌جوی، دیو بدآموز زندگی‌سوز را شاد و خشنود مدار. من، نواده‌ات، اینک آسوده و آماده در برابرت ایستاده‌ام؛ آسوده از زندگانی و آماده برای مرگ. اکنون، نِیایا! روشن‌رایا! مهرآرایا! برگزین که آیا می‌بایدمان زیست یا می‌بایدمان مرد! آیا دودمان ماد، دلشاد و آباد، بر جای و بر پای می‌باید ماند و بیدار و پایا؛ یا فرو می‌باید پاشید و در پردهٔ خفتگی و نهفتگی، روی می‌باید پوشید! یکی از این دو را، برگزین؛ نخست به پاس خویشتن، سپس به پاس من. سخنیَم جز این نیست: بیندیش و برگزین.

آژیدهاک که به آذرخش‌زدگان می‌مانست و از شگفتی بسیار، چشم برهم زدن و جنبیدن نمی‌توانست، خیره چشم بر کورش می‌دوخت و دل از شادمانی می‌افروخت و بیهوده و بی‌پاسخ، از خود می‌پرسید که چرا بیش کین بر او نمی‌توخت و جز مهر و دوستداری وی را در دل نمی‌اندوخت. آنگاه که از سرگشتگی باز آمد و به خویشتن فراز، با آوایی که برکامهٔ او مهرآمیز و دلنواز بود، نه خشماگین و جانگداز، گفت:

ـ ای شگفتاشگفت از بازیهای نغز روزگار که ما را بهترین آموزگار

است، در آگـاهی از ناتوانیهـا و نادانیهایمـان. دیـر مـی‌اندیـشیم و پژوهنده و بررسـندهٔ کـم و بیـشیم؛ باریـک‌بـین و بِـدِرَنْگ، زمینـه می‌چینیم و آینده‌های دور را پیش می‌بینیم، بی‌گمان و آسوده‌جان از اینکه پیرنگ[۱] و نیرنگ ما، بدان سان که خواست و کـام ماسـت، به انجام خواهد رسید؛ لیک زمانهٔ در نیرنگ و رنگ‌ْیگانـه، در دمـی، آنچه را رشته‌ایم می‌گسلد و می‌دَرَد و آنچه را کِشته‌ایم می‌پژمـرد و در پای فرو می‌سپَرَد. نقشهایمان را بر آب می‌زند و نهفته‌هایمـان را بـر آفتـاب مـی‌افکنـد. هرگـز گمـان نمـی‌توانـستم کـرد و امیـد نمی‌توانستم برد که تو، ای کـورش! بنـدِ مـرگ را بتـوانی گـشاد و روزی، بَرومند و بالابلند، در برابر من بتوانی ایستاد و دادِ زباناوری و سخن‌گـستری بتـوانی داد. ایـدون بـاد! از زنـده مانـدنت، خـرّم و دلشاد؛ لیک آنچه از یاد نمی‌باید برد و به کناریْش نمی‌توان نهـاد و به فراموشی نمی‌توانش سپرد، این است که کـین بـر تـو، بـه هـیچ روی، دلنـشینِ مـن نبـوده اسـت؛ همـواره جـانم را آزرده اسـت و فرسوده است و اندوهم بر اندوه افزوده است. من، برکامهٔ خـویش و از ناچاری، فرمان به کشتن تو داده‌ام و رنجـی گـران بـر خویـشتن نهاده‌ام. خوابگزارانی که رؤیای مرا راز گشودند و باز نمودند، آشکارا و با سخنی به سختی و سُتواریِ خارا، مرا گفتند کـه اگـر تـو زنـده بمانی، به شاهی خواهی رسـید و مـرا از اورنـگ فرمـانرانی بـه زیـر خواهی کشید. آیا بر آنی که خواب بی‌پایه و بیهـوده اسـت و مغـان نهانگرای رازآشنای که در گزارش خـواب، اسـتادانی چیـره‌دسـت و

۱- **پیرنگ** : طرح.

آزموده‌اند، نادان و تهی‌ْیاد بوده‌اند و بر باد سخن گفته‌اند و به جـای گوهر گران بی‌همال، سفال سُفته‌اند؟ آیا فرمانِ خرد آن نیست کـه دشمن را، در آن هنگام که می‌توانیم، از میان برداریم و بمیرانیم تـا از آن پـس، روزگـار را در آرامـی و آسـایش بگـذرانیم؟ تـو برنـایی خردمند و روشن‌رایی؛ آیا جز آنچه فرموده‌ام، مـی‌توانـستم فرمـود؟ مگر نه این است که اگر جز آن می‌فرمودم، تا در جهـان مـی‌بـودم، نمی‌توانستم آرمید و آسود؟ به روشـن‌رایـی، ایـن گـره کـور را، ای گرانمایه پورا چگونه مـی‌گـشایی؟ پاسـخت را، ناشـکیب و بیتـاب، چشم می‌دارم. بشتاب و بگوی.

ـ گرامی نیاکـا! پیراسـته و پـاک از آلایـش و آکـا! آنچـه فرمـوده‌ای، درست بوده است و ناگزیر؛ نیز آنچه خوابگزاران گزیـده‌کـار تیزْویـر گفته‌اند؛ لیک بیش بیم نمی‌باید داشت. امید می‌باید برد و نگرانی و اندیـــشناکی از آینـــده را از دل مـــی‌بایـــد ســـترد و ســـر، از فرخنده‌فرجامی، به شادخواری و شادکامی می‌باید سپرد؛ زیـرا آن خواب جانگداز هنگامه‌ساز بـه کـردار درآمـده اسـت و آنچـه نیـای مهرافزایم در خواب دیده است، به انجام رسیده اسـت. مـن، از ایـن پیش، شاه بوده‌ام و فرمان راندن را آزموده‌ام. درست و بآیین، فرمان رانده‌ام و پسر خیره‌سر آرتمبَر را به گناه گـستاخیش رسـانده‌ام. بـر گاه نشسته‌ام و ارجِ گاه و شاه را نشکسته‌ام. نیکان را پـاداش داده‌ام و بدان را بنـد برنهـاده‌ام. از آنچـه فرمـانرانی و کـشوربانی را آک و آسیب است، پرهیخته‌ام. کین‌توز و بدنهاد، از بدی و بیداد، هنگامـه نیانگیخته‌ام. آبِ دودمانِ ماد را، دلسخت و دژم، به سـتیزه و سـتم، نریخته‌ام. بدین‌سان، زمانه گره از خوابهـای کهـن گـشوده اسـت و

آنچه می‌بایست می‌بود، بوده است. بیش، کس را، بیم نیست. از این پس، آرام و بکام، در رامش و آسایش می‌توان زیست. اینک آسوده می‌توان آرمید و جهانی فراخ و روشن و پرنوید را، فراپیشِ خویش، به چشمِ امید نگریست و دید. آژیدهاکا! نامورترین نیاکا! نهفته‌های ناگفته گفته آمد و شنفته. بیمهای برخاسته خفته آمد و خارستانِ خارْخار[1]، به یکبارگی، سترده و رُفته. بیش، دل را شوریده و جان را آشفته نمی‌باید داشت. خرگاهِ خرّمی می‌باید افراشت و در آن، به آرامی، آسود و غنود و در اندیشهٔ آزار روزگار و آیندهٔ تیره و تار نماند و نبود. بیش، سخنیْم نیست. چه می‌بایدمان کرد؟ می‌بایدمان، خشنود و خرسند، به زندگی خندید یا، نوان و نژند، از مرگ گریست؟ فرمان تو راست و هرچه بفرمایی، بر همگنان روان و رواست.

آژیدهاک، از گفته‌های کورش که به داناییِ فرزانه‌کهن روزگار سخن می‌گفت و به شیواییِ زباناوری شکّرین‌گفتار، به هراسی رازآمیز و آیینی دچار آمد. او، از بن جان و بی هیچ گمان، بدین باور رسیده بود و بدان گرویده که نوادهٔ او نوجوانی ساده همانند دیگران نیست. او از آنچه دیده بود و شنیده، به استواری، می‌توانست دانست که کورش نوجوانی است به شگرفی پرتوان و برخوردار از توانشها و دانشهایی فراسویی و در تیمار و زینهارِ نیروهایی مینویی. آری! فرّه ایزدی بود که او را از ددی و بدی در زینهار می‌داشت و برکنار. اندیشه‌هایی از این دست بر ناپروایی و خویشتنْرایی آژیدهاک چیره آمد و آن را درهم شکست. پس او، چرب و

۱- خارْخار : دغدغه.

نرم، گیرا و گرم، آمادهٔ سازش و آشتی، با نواده‌اش سخن ساز کرد و درِ دوستی را باز:

ـ گرامی نواده‌ام! شاهزادهٔ آزاده‌ام! تو جوانی، برومندی و از هر دید، دلپسند و وَرْجاوند[1] و در دانایی و والایی، بی‌همال و همانند. از داشتن فرزندی فرّمند چون تو، بر خویش می‌نازم و سر بر سپهر برمی‌افرازم. اهورامزدا را بزرگ می‌دارم و سپاس می‌گزارم که تو را از مرگ رهاند و به من باز رساند. نخست سخن آن است که آنچه گفتی، راست است و درست؛ با این همه من، باری دیگر، به آهنگِ آنکه هر گمان در خوابی که دیده‌ام زدوده آید و جانم به یکبارگی آسوده و غنوده، با مُغانْمُغ که دانای روزگار است و استوارترین خوابگزار، رای خواهم زد. اگر او، در گزارش خواب با تو همداستان باشد، این همداستانی داسی خواهد بود که بیم و هراس را از دل من خواهد زدود و خارِ خارْخار را از آن به یکبارگی خواهد درود. آنگاه تو نوادهٔ نازنین من خواهی بود و مرا گرامی‌تر از جان و جانشین. جهان تو را، خرّم و خشنود، درود خواهد گفت و آفرین. هین هین! هارپاک! بشتاب و مغانْمغ را بیاب و بیار.

هارپاک شتافت و مغِ مغان را یافت و به نزد آژیدهاک آورد. دانای مغ، سخت در شگفت از آنچه کورش گفته بود، گفتار او را استوار داشت و آژیدهاک را، به هرآینگی، گفت که خواب وی به انجام رسیده است و در کردار، گزارْده آمده است و آنچه سپَرده می‌بایست می‌شد، سپارْده. بر

۱- **ورجاوند** : ارجمند؛ دارای فرّه ایزدی.

اوست که آیارْده[1][۷] بخواند و اورمزد دادار را سپاس بگزارد، به پاس آنکه درِ خرّمی را بر وی گشاده است و کورش را بدو بازداده است و برنهاده است که نوادهٔ او، چونان جهانشاهی بلندپایگاه و شهریاری شگفتیکار، داد و دانایی را در جهان بگسترد و آن را به سوی آبادی و آزادی راه بنماید و ببرد؛ فرمانروایی خردمند و روشن‌روان که شاهان جهان را نمونه‌ای برترین و بَرین خواهد بود، در شهریاری آرمانی.

آژیدهاک، به شنیدن گفته‌های مِهینهٔ مغان، رَسته از اندیشهٔ خواب که دیری وی را ناشکیب می‌داشت و بیتاب، شکفته و شاداب، کورش را فرّخباد گفت و خرّمروز و شاد، بر تخت در کنار خویش نشاند. آنگاه که مغانْمغ بر شاهزادهٔ جوان جوانبخت آفرین خواند و از بارگاه بیرون رفت، پادشاه ماد، اندیشناک و رایزن، این سخنان را بر زبان راند:

ـ اکنون، در این خجسته زمان بشگون و همایون، به کاری دیگر نیز ناگزیر می‌باید پرداخت؛ کاری باریک که آن را به واپس نمی‌توان انداخت: چگونه راز بازیافتن کورش و پیدایی و سربرآوریِ ناگهانی او را بر مردمان می‌باید گشود که دیر یا زود، به ناچار، از آن آگاه خواهند شد؟ پیداست که روشن و راست، آنچه را رخ داده است باز نمی‌توان نمود. رایتان، در این باره، چیست و رهنمودتان کدام؟

کورش، پیش از آنکه هارپاک زبان بگشاید و سخنی بگوید، گفت:

ـ نِیایا! روشنْرایا! شاها! فرخنده‌راها! این گره را بدین‌گونه می‌توان گشود: آوازه در خواهیم افکند که مرا بی‌درنگ پس از چشم بر جهان گشودنم، به جایی پنهان از کهان و مهان، فرستاده‌اند و

۱- ایارده : دعا؛ نوشتهٔ سپند و آیینی.

بدین‌سان، دادِ نهانداری و استوارْکاری داده‌اند؛ تا من، بدور از ترفند تباهخویان و برکنار از گزند سیاهرویان، ببالم و گوش زمانه را ببالم و سال به سال، بیش بالا برافرازم و یال بیاکَنم؛ زیرا کاراترین شیوه و شگردِ آسودگی گمْبودگی است. ناشناختگی و گمنامی بارویی است به ستبری و سختیِ خارا که هیچ دشمنکامی رِیْمَن و دُژْفرجام، به هر اندازه نیرومند باشد و کارا، یارای گذشتن از آن را نخواهد داشت. با این چاره، نه تنها زبان نکوهندگان هرزه‌درای و ژاژخای را می‌توانیم بست، بهانه‌ای بهینه به دست ستایندگان مهرآرای روشن‌رای خواهیم داد تا خردوری و آینده‌نگری آژیدهاک بزرگ و بنام را که در آغاز هر کار، هوشیار و دلْبیدار، فرجام را می‌نگرد و راه به نهانیها می‌برد، بستایند و پرشور و شرار، به آفرین او زبان بگشایند. رای و رهنمود من این است. اگر شما را رهنمود و رایی هست از این بیش چاره‌نمای و گرهگشای، خواهیمش شنود و آزمود.

آژیدهاک و هارپاک که باری دیگر از بیشیِ خرد و باریک‌اندیشی کورش نیک در شگفت افتاده بودند، رای و چارهٔ او را بهین دانستند و گزین و هوشمندانه‌ترین. پس آوازه درافتاد که شاهزادهٔ ماد، کورش والانژاد فرّخ‌نهاد، از نهانگاه خویش بدر آمده است و در دانایی و والایی، در هنروری و نیک‌اختری، از همالان و همسالان فزونتر و فراتر؛ نیز از پیران تیزْویر خردگستر. این آوازه، اندک اندک، از هگمتانه به دیگر شهرهای ماد و پارس وانشان رسید و در دلها شور و شادی آفرید و امید. بیش از هر کس، جان ماندان که از اندوه فرزند دلبند، نوان و نژند بود و می‌افسرد و می‌پژمرد، از این آوازه، تازه شد و برشکفت؛ آنچنانکه گویی جانی دیگر

گرفت و جوانی و زندگانی از سر.

آژیدهاک فرمود که کاخی باشکوه را، در کاخستان هفت‌باروی، به کورش ویژه داشتند و پرستگان و رهیانی پرشمار را برگماشتند تا او را فرمان بگزارند و خرم و خشنود بدارند و نیازهایش را برآرند. او، به خواست و پافشاری کورش، میترادات را سالارِ سرْشبانان شاهی گردانید و پایگاهی بلند بخشید. میترادات در هگمتانه رخت افکند و در کاشانه‌ای که سالار سرْشبانان آژیدهاک را می‌سزید و می‌برازید. آنگاه فرمان داد که به پاس بازآمدن کورش، هفت شبانروز در همهٔ شهرهای ماد، بزم شادی آراستند و جشن برپای داشتند و مغان، در پرستشگاهها، اهورامزدا را نیایش بردند و سپاس گزاشتند. آرتمبر و پسر نیز، شرمنده و سرافکنده، هراسان و ناتن‌آسان از زلیفن و کیفر، به نزد کورش که در آن زمان شاهزادهٔ ماد بود و جانشین آژیدهاک شتافتند. چون به نزد او بار یافتند، نماز بردند و آفرین خواندند. کورش، وارونهٔ آنچه آنان می‌پنداشتند و چشم می‌داشتند، بر ایشان کین نتوخت و نتاخت؛ هر دُوان را، به گرمی، پذیرا شد و نواخت و سرشان را، با نازْجامه[1]هایی ابریشمین و زربفت و بهایی که گنجور خویش را فرمود تا از گنجخانه بیارد و بر تن بپوشدشان، برافراخت.

با این همه، آژیدهاک نتوانست نافرمانی هارپاک را از یاد ببرد و خشم و کین خویش را بر وی، از دل بسترد. چرا یار همراز و دستور دمساز او می‌بایست تن از فرمان وی در زند و خواست خداوندگار خود را به هیچ بگیرد و بر خاک افکند؟ از آن پس، او دل بر که استوار می‌توانست داشت

۱- نازْجامه : خلعت.

و که را یار و غمگسار خود می‌توانست انگاشت؟ شهریار دلفَگار[1] ماد، کورْدل و کین‌توز، دستخوش خشمی بدآموز و شکیب‌سوز، بر آن سر افتاد که هارپاک نافرمان را آنچنان خاک در جام بریزد که به یکبارگی، از کردار خام و نافرجام خویش، پشیمان و پژمان گردد و هرگز، باری دیگر، نافرمان و خیره‌سر، بدان نیندیشد که خواستِ سالار و سرورش را خوار بدارد و فرو بگذارد و به کردار درنیارد. پس آژیدهاک، نا آرام و دُژْکام از خشمی توفنده و گسسته لگام، کیفری سهمگین و دوزخْ‌آیین و هولناک را در سر پرورد و به کردار درآورد. روزی هارپاک را به نزد خویش فرا خواند و بر خوان درنشاند و او را گفت:

- ای هارپاک! دیری است که تو مرا دستوری هُژیری و فرمانپذیر؛ نیز یاری یکدله و بی‌گله و دوستداری همواره در کنار. امروز، از بامدادان، در اندیشهٔ تو بوده‌ام و فرموده‌ام که تو را خوان و خوراکی ویژه بپزند و بیارایند که تاکنون هیچ‌کس را نیاراسته‌اند و نپخته‌اند. این خوراک و خوان گزین و نوآیین نواختی است بی‌پیشینه و نابیوسان که دیگر کسان تاکنون از آن بی‌بهره مانده‌اند و از این پس نیز، خواهند ماند. این خوراک پاک پاداشی است ارزشمند و بی‌همانند، از سوی پادشاهِ کیوانْ‌آستانِ ماد آژیدهاک، به دستور اوی که داناترین دستور جهان است و دلْبرناترین. سپاسی است از وی، به پاس دهها سال راستکاری و پاکدلی و فرمانگزاری او. ای هارپاک! تو، از این پس، هرگز این گرامیداشت و بزرگواری، این ارجگزاشت و سپاسداری را، از یاد نخواهی برد و به دستِ فراموشی

۱- دلفگار: دلخسته.

نخواهی سپرد. زیرا هرگز هیچ پادشاهی رهی و فرمانبر خویش را، بدین‌گونه، ننواخته است و دست به دادن پاداشی چنین بدوی درنیاخته است. آژیر[1] و آماده باش که این پاداش را بستانی و بدانی که آشی که برایت پخته شده است، کدامین آش است.

آنگاه، آژیدهاک فرمود که آن خوراک ویژهٔ در گونهٔ خویش بی‌همال و تاک را بیارند و در برابر هارپاک بگذارند. هارپاک، نگران و دلگران از گفته‌های رازناکِ آژیدهاک که در آنها، تلخ و شیرین و شرنگ و انگبین را با هم درمی‌آمیخت و به شیوه‌ای شوخ و با شگردی لاغ‌آمیز[2] و بیم‌انگیز، نکوهش و ستایش را درهم می‌تنید، بیتاب و پرشتاب، دیدن و چشیدن آشِ پاداش را چشم می‌داشت. سرانجام، خوراکی که پاداش آژیدهاک بود به هارپاک، در برابر او نهاده آمد و درِ دوزخ، بر روی دستورِ نا آرام و آسیمه از دلشوره، گشاده، نخست، هارپاک آن خوراک را که از گوشت بود، در رنگ و ریخت و بوی، مانند دیگر خوارکهای گوشتین دید و هنگامی که آن را چشید، در مزهٔ آن نه تنها دیگرسانی و بزه‌ای[3] نیافت، آن را خوراکی خوشایند و نغز و گوارا پنداشت و به فرمان و انگیزش پرشور آژیدهاک که دستور خویش را به بیش خوردن برمی‌انگیخت، مگر اندکی از آن را ناخورده ننهاد. آژیدهاک، چون چنان دید، دوزخینه‌خوی و کینه‌جوی، همانند دیوان دُرْوَند، خنده‌ای بلند سر داد و شادمانه و پیروزمند، هارپاک را که آسیمه و آشفته او را می‌نگریست، گفت:

ـ ای هارپاک! ای دستور نافرمان ناپاک! اکنون، سزای خیره‌سری و

۱- آژیر : هوشیار.
۲- لاغ : شوخی و هزل.
۳- بزه : لغزش؛ خطا؛ گناه.

نافرمانبریت را دیـدی و آشـی شـگفت را کـه برایـت پختـه بـودم، چشیدی و به کیفر سبکساری و نابکاریت[1] رسیدی. آیا می‌دانی، ای گَزیرِ[2] گستاخِ گُجسته‌ویر[3]! آن گوشت که خوردی، کدامین گوشـت بـود؟ بـی‌گمـان، نمـی‌دانـی. زیـرا اگـر مـی‌دانـستی، هرگـز آن را نمی‌توانستی خورد. آن گوشت، هرآینه، تو را گرامـی‌تـرین گوشـت است. مگر نه این است که گرامی‌ترین کس، نـزد هـر پـدر، فرزنـد دلبند اوست. آری! ای نمونهٔ برتـرینِ پیمـان‌شـکنی و نابکـاری! آن گوشت، گوشت فرزند برومند تـو بـود، پـسری دلپـذیر و جـانپرور، همسال و همبالای نواده‌ام کـورش. ایـن پـسر را کـشتم و گوشـت تنش را، در خوراکی که خوشایند و پاک می‌نمـود؛ امـا بـه راسـتی یکسره پلید و آکناک[4] بود، به تو خورانیدم؛ تا بدانی که نافرمـانی از آژیدهاک بزرگ‌ترین بزه است و مزهٔ این بزه را بچشی و بارِ گـران و رنجبارِ این چششِ پرکـشش را، تـا زنـده‌ای، بـر دوشِ دل بکـشی. دلبندترین خوراک، خوراکی از گوشت فرزند، نوشت باد و فراموشت مبادا

هارپاک، به شنیدن این سخنان هراس‌انگیز هولناک که موی را بر تن می‌افراشـت و دل را از تـپش بـازمی‌داشـت، غریـوی برکـشید و از دردی دلگداز و جانشکار، چون مار بر خود پیچید و شکوفه‌زن[5] و بی‌خویـشتن از خشمی توفنده و بندگسل که به دشواری بر آن لگام می‌توانست زد، آنچه

۱- **نابکاری** : خیانت.

۲- **گزیر** : وزیر.

۳- **ویر** : هوش و یاد.

۴- **آکناک** : عیبناک.

۵- **شکوفه زدن** : قی کردن.

را خورده بود، بالا آورد و خوان شاهی را به پلیدی کشید و آلود و تباه کرد. پاره‌های تن پسر، همچون پاره‌های جگر، از دهان پدر خونین‌دل آشفته سر، بر خوان فرو ریخت و آن را، با زهرابه‌ای آلود و درآمیخت که تا هارپاک زنده بود، جگرش را می‌درید و جانش را می‌خلید.

هارپاک، بی‌توش و هوش، غریوان چون نرّه دیوان، از آن خوان که خدیوانِ دوزخ را می‌سزید و می‌برازید، برخاست و خورشخانهٔ شاهی را وانهاد و به سرای خویشتن شتافت و دادخواه و فریادخوان، روی، بر درگاه دادار دادگستر و مهربان مالید و از آن ستم سترگ، به درد و اندوه، نالید و سوگوار و اشکبار، به سوز دل، از آن کارساز بنده‌نواز خواست که دادش را از آژیدهاک بی‌بیم و باک بستاند. هارپاک، از آن پس، در یاری کورش برای رسیدن به فرمانروایی پای برجای‌تر شد و سخت‌رای‌تر.[۸]

پس از چندی، کورش بر آن سر افتاد که به قلمرو فرمانرانی پدرش، راه ببرد و پدرِ هرگز نادیده‌اش را ببیند و مادرش، ماندان، را که او نیز بدان سرزمین بازگشته بود. باب و مام کورشِ بلندنام، بی‌شکیب و نا آرام، آمدن برنای برومند و فرزند دلبندشان را چشم می‌داشتند و نگاه بر راه ماد به انشان می‌گماشتند تا مگر دیده به دیدارش روشن گردانند و دل گلشن. آژیدهاک، دمساز و همساز با خواست نوادهٔ آزاده‌اش، او را با شکوهی بسیار و رهیان و سواران و ارمغانهایی پرشمار که چشمها را به خیرگی می‌کشید و دلها را به شگفت می‌آورد، به انشان گسیل داشت. کورش به انشان رفت و در آنجا ماند.

خورشید هزاران بار گشت و از بام تا شام، پهنهٔ آسمان را درنوشت و

سالی چند گذشت. کورش بالید و به مردی رسید و به گُردی. یال آکنـد[۱] و برنایی بالابلند و نیرومند گردید و جوانی جنگاور و پرتوان و پهلوان کـه از ویژگیهـای والا و شایـستگیهای شـگرف و فـرّ و فـروغِ فـزون‌مایـه‌اش، جهانیـان را سرگـشته مـی‌داشـت و در شـگفت مـی‌افکنـد. هـرکس او را می‌دید، نیکش گرامی می‌شمرد و سر و دل بدو می‌سـپرد. همگنـان او را، در دانایی و روشـن‌رایـی، در والامنـشی و زیباکنـشی، در فـراخ‌اندیـشی و فرخنده‌کیشی، در ستم‌سوزی و جـان‌افـروزی، در دلیـری و تیزویـری، در خداوندگاری و کشورداری، در راستی و پرهیز از هـر کـژی و کاسـتی، در رخشان‌رویی و خجسته‌خویی، در خردوری و دادگستری، در هوش سرشار و زیرکـی بـسیار، در برخـورداری از دلـی پـاک و روانـی تابنـاک، در شگرف‌آیینی و شگفتی‌آفرینی، در بِهی و مِهی و فرّهی، نمونه‌ای برتـرین و گوهرین می‌دانستند و بدو دستان می‌زدند. چنین بود که کورش راههـای کامگاری و بختیاری و بهروزی و پیروزی را، یکی پس از دیگری، در برابـر خویش می‌گـشود و مـی‌پیمـود و زینـه‌هـای رسـیدن بـه فرمـانروایی را، پی‌درپی، تیز و تفت فرا می‌رفت.[۹]

گشـودن هگمتـانه

در این سالیان، هارپاک نیز در هگمتانـه، پایبنـد بـه پیمـانی کـه بـا کورش بسته بود، می‌کوشید که زمینه را برای فرمانروایی او بـر سـرزمین ماد فراهم آرد و به شایستگی، آنچه را پیمان نهاده بـود و زبـان داده[۲] بـه

۱- **یال آکندن** : نیرومند شدن؛ به برنایی رسیدن.

۲- **زبان دادن** : قول دادن.

انجام برساند و بگزارد. هارپاک گهگاه یکی از همدلان و همرازان خویش را با ارمغانهایی که آژیدهاک برای نواده‌اش به انشان می‌فرستاد، به نزد کورش گسیل می‌داشت و او را از آنچه در هگمتانه می‌گذشت و از کار و کردار خویش، می‌آگاهانید. هنگامی که دستور تیزْویر و گَزیرِ هُژیر بزرگان دربار ماد را که از ساستاری[1] و بدکرداری آژیدهاک و تندخویی و ستیزه‌جویی وی به ستوه آمده بودند و همواره آنچه را از منش و کنش والای نوادهٔ آژیدهاک که به یکبارگی با کنش و منش نیایَش ناساز بود، به شادی و شگفتی می‌شنودند، با هارپاک همسوی و همروی شدند و همداستان و همرای، او بر آن سر افتاد که کورش را به گشودن هگمتانه و بر نشستن بر اورنگ فرمانروایی ماد بخواند و برانگیزد؛ لیک زمان تنگ بود و پیوند با کورش کاری بسیار باریک و دشوار. زیرا آژیدهاک مردی بود ترسانْدل و نگران و بیمناک که بیگانه را از خویش و دوست را از دشمن و گرگ را از میش، باز نمی‌شناخت و به کمترین بهانه، دست به بدی و بیداد می‌یاخت و تیغ برمی‌آخت. دلْچرکین و بکین، خون می‌ریخت و بیهوده، ناسنجیده و نیازموده، هنگامه می‌انگیخت. او که همگنان را، تیره‌دل و بدگمان، دشمن می‌داشت و رشکبر و بدخواه خویشتن می‌پنداشت، بر داماد فرخ‌نهادش کمبوجیه که او را بیگانه‌ای می‌دانست بیرون از تیره و تبار ماد، دلْاستوار نمی‌توانست بود. او می‌انگاشت که کمبوجیه، در وی، به چشمِ خشم و کینه می‌بیند و براندازی و واژگونْسازی پادشاهیش را، در نهان، زمینه می‌چیند. از این روی، چندین دژ در راه ماد به انشان ساخته و افراخته بود و نگاهبانان و

۱- **ساستاری** : استبداد.

آگاهی‌رسانانی بسیار را برگماشته بود که هیچ‌کس را وا ننهند که از ماد به انشان یا از انشان به ماد برود و بیاید، مگر با فرماننامه‌ای نشانزده به مُهر او. دستور کاردان چاره‌ای اندیشید و کوشید، بهره‌جوی از ترفندی نغز و نوآیین، نامه‌ای را به دست مردی نیک‌استوار که از یاران نزدیک او بود، به کورش برساند. هارپاک شکم خرگوشی را شکافت و نامه را، فروپیچیده در چندین لایهٔ چرمین، در آن نهاد و نهفت. سپس شکمِ شکافته را، آنچنان نغز و نهان فرو دوخت که به آسانی نمی‌توانستند درزِ دوخت را در آن دید و یافت. آن یارِ استوار، به آیین و آهنگِ شکار، روی به راه آورد و نستوه و پایدار، راه دراز و دشوار را پیمود و دژهای نگاهبانی را پس پشت نهاد. راهبانان و گماردگان آژیدهاک او را شکارگری چیره‌دست و چالاک می‌پنداشتند و راه را بر وی می‌گشادند و بندها و بازدارنده‌ها را از گذرگاه وی برمی‌داشتند. هنگامی‌که شکارگرِ نامه‌بر به انشان رسید و به کاخ کورش، توانست به نزد او راه برد و به دست خویش، خرگوش را به شاهزاد والانژاد بسپرد و او را بگوید که هارپاک وی را از ماد، به نزد آن زادمردِ راد، فرستاده است. کورش، تیزهوش، بی‌آنکه راز خرگوش را از فرستاده بپرسد، آن را باریک نگریست و بررسید؛ درز نغز نهان را یافت و به شکافتن آن شتافت. لایه‌های چرمین را گسست و تومار فروپیچیده را یافت و مُهر آن را شکست و نامه را گشود و خواند. هارپاک نوشته بود:

سرورِ بلنداخترِ گرامی‌گوهرم که آزادانِ مادَت، از بُن جان، می‌ستایند و پارسایانِ پارسَت زبان به باژ و آفرین می‌گشایند و والامنشانِ آنشان بر تو می‌نازند و سر بر سپهر می‌افرازند و می‌سایند! درود بسیارت باد و اهورامزدا تو را همواره، از هر گَرْم و

گزند، از هر بند و ترفند، نگاهبان و پاسدارا بی هیچ دیباچه و درنگ، بیهوده رشته‌های سخن را نمی‌ریسم و آنچه را می‌بایدم نوشت، می‌نویسم: مردِ کام و نام را، هنگام درنگ و آرام نیست. زمان زمان جوش است و خروش؛ کشاکش و کوشاکوش، نه نوای چنگ و بانگ نوشانوش.

می‌باید دست برگشاد و پای پیش نهاد. زیرا زمانه با ما یار است و زمینه فراهم و آمادهٔ کار و کردار. بلندپایگان و گرانمایگان ماد، از ستمها و ستیهندگی‌های آژیدهاک ستوهیده‌اند و مغان، از سیاهکاری‌های او، بفغانند. آنان، از ژرفای دل و بُن جان، آماده‌اند که از نیا بگسلند و او را فروهلند و به یکبارگی، با نواده بپیوندند و مهر بر او افکنند. پس، ای گرامیترینم! ای گزینانْ‌گزینم[1] ! نبرد بزرگ و برانداز را بیارای و بساز. سپاه درکش و تیغ برکش و تیر در ترکش، به ماد بتاز و آن را از بیداد بِرَهان و بپرداز و آزاد و آباد گردان. نان را، تا آتشخان گرم است، در آن می‌باید افکند و بست و بیخِ بیداد و بدی را برکند و گسست. من، در هگمتانه، آمادهٔ پیکارم و تو را یاور و یار. لگام بدین سوی بتاب و آنچه را می‌جویی، بیاب. گوی را، در میدان پیروزی، نبرد آزمای، بربای و بر تختِ بخت برآی و تارَک را به تاج ماد، به جان افروزی، بیارای و دیر، در بختیاری و بهروزی، بمان و بپای. تو را چشم بر راه می‌دارم و ناشکیبِ دیدارم. تو مرا به جای پسری و فروغ دیده‌ای؛ نیز اگر پذیرفته‌ای و پسندیده‌ای که من تو را به جای باب باشم،

۱- گزینان‌گزین : گزیدهٔ گزیدگان.

از این سرافرازِش و نازِش، به دل آنچنان می‌افـروزم کـه همچـون آفتاب، پرتو می‌پاشم. بیشم سخنی نمانْد. بدرود، تا دیدار و درود.

کورش، با خواندن نامه، از شادمانی دَنه گرفت[1] و سپاه آراست و بار و بنه برنهاد و در کمترین زمان، همراه با پدرش کمبوجیه بـه سـوی مـاد و هگمتانه روی آورد و تاخت. آژیدهاک، آنگاه که از تاختن سـپاه پارسـیان به ماد آگـاهی یافـت، خروشـان و خـشمناک، دلـریش و پـریش‌اندیش، فرماندهی سپاه خویش را به هارپاک داد و او را بـه رویـارویی بـا نـواده و داماد فرستاد و بدین‌سان، خامکاری و سبکساری را، داد داد؛ لیک پـیش از گسیل سپاه، بر آن سر افتاد که مگر بتواند از آن دام و بنـد، بـا چـاره و ترفند، برهد و بیهوده سیم و زر و جنگاور خویش را به هرز و هدر ندهـد. پس، مردی چیره‌سخن و چرب‌زبان را به نـزد نـواده فرسـتاد تـا او را، بـا گفته‌های گرم و مهرآمیز، از نبـرد بـاز دارد و بـه نـزد نیـا بیـارد. پیامـاور فریفتار، در کاری چنان باریـک و دشـوار، کـام نیافـت. کـورش، بردبـار و شکیفتار[2]، سخنرانیها و چرب‌زبانیهای او را برتافت و گوش فـرا داد. آنگـاه زبان برگشاد و گفت:

ـ نیازی به سخن‌پردازی و گفته‌های دور و دراز نیست. این پیـام را از سوی من به نیـایم ببـر و بگـوی: «مـی‌آیـم؛ بـس زودتـر از آنچـه می‌انگاری و چشم می‌داری که بیایم، می‌آیم.»

آژیدهاک پیام کـورش، نـوادهٔ بلنـدنام و گـسترده‌کـام خـویش را بـه درستی دریافت و دانست که کار تباه و خام گردیده است و زمـان نبـرد و

۱- **دنه گرفتن** : از شادی، برجستن و پای کوفتن.

۲- **شکیفتار** : شکیبنده؛ صابر.

آورد فرا رسیده است.

آنگاه که دو سپاه، کین‌توز و بدخواه، به یکدیگر رسیدند و رده آراستند، پور سلحشور ماندان، چشم و چراغ دو دوده و دو خاندان، برنشسته بر ستوری تنومند و بلند به میدان آمد، فروزانفر و ورجاوند، به شکوهِ کوهِ دماوند. او در برابر سپاه ماد، سترگ و سُتوار، ایستاد و زبان برگشاد. گویا زامْیاد[۱۰] بود، زامْیادِ فرخنده‌یاد که زبان برمی‌گشود:

ـ هان! ای دلْ‌آگاهان! ای آزادمردان ماد! می‌دانم که مرا به نیکی می‌شناسید و از این روی، از من نمی‌هراسید. زیرا می‌دانید و بی‌گمانید که من خونریز و ستیزانگیز، دَدْمنش و بدکنش، ستمگار و گُجسته‌کردار، دُژْخوی و تباهیجوی نیستم. دوستدار دانایی و بِخْرَدیَم و مردی ایزدی. از بدی و ددی، می‌پرهیزم. با بیراهی و بیداد، می‌ستیزم. بیهوده و بر باد، خون نمی‌ریزم. هر چند نوادهٔ آژیدهاکم، از هر آهوی و آک پیراسته و پاکم. چونان نواده، نیایم را گرامی می‌دارم و ارج می‌گزارم و می‌ستایم؛ لیک، چونان مردِ دانایی و داد، چشم بر بیراهی و تباهی، بر ساسْتاری و سیاهکاری او برنمی‌توانم بست و خاموش و بی‌جنب و جوش، در گوشه‌ای درنمی‌یارم نشست. خواست من گیتی‌گشایی نیست. زورآزمایی و هنرنمایی، در جهان‌آرایی است، به یاری خردورزی و روشن‌رایی؛ پرهیز و پارسایی است، در پادشایی. آری! آنچه من می‌خواهم پارسایی در پادشاهی است و پرهیز از سیاهی و تباهی و بیراهی. من نیامده‌ام تا آزادان را بند برنهم و شهرها را به ویرانی بکشم؛ آمده‌ام تا بندیان را از بند برهانم و به آزادی برسانم و شهرهای ویران را آباد گردانم. آهنگ و آماج من اورنگ و تاج نیست؛ آبادی و

آزادی است. رَدی[1] را، به پاس بخردی، می‌جویم و فرمـانرانی را، بـه پاس آبادانی. من یاریگر گمرهـانم؛ آنـان را از گمراهـی مـی‌رهـانم؛ دستگیر و یاور خیرگان و دل‌تیرگانم؛ آنان را به روشنایی می‌رسانم. من بینادل و جـان‌آگهـم. آمـده‌ام تـا بنیـادی نـو در فرمـانروایی و پادشاهی بنهم و ماد و پارس و انشان و دیگر کشورهای جهان را بـا یکـدیگر بپیونـدم و آشـتی بـدهم. آنـان کـه ایـزدی‌انـد و دوسـتار روشـن‌روانـی و بخـردی، بـه مـن خواهنـد پیوسـت و آنـان کـه اهریمنی‌اند و خواستار تیره‌جانی و ریمنی از من خواهند گسـست و پست، در خواهند شکست. زیرا هرگز گُحستگانِ دربنـدِ دروغ را بـا خجستگانِ خداوندِ فروغ، توان و تاب هماوردی و روبـارویی نیـست. هرگز تیرگی بر روشنی چیره نمی‌آید و ریمنی پشتِ راسـتی را بـر خـاک درنمـی‌سـاید. اکنـون بـر شماسـت کـه یکـی از ایـن دو را برگزینید: تیرگی و ریمنی یا راستی و روشنی را. روشنانِ راست بـه سوی من بگرایند و بیایند و تیرگان ریمن به سوی اهریمن.

پس از این سخنانِ کورش که نیک در سـپاهیان مـاد کارسـاز افتـاده بود و دری نو از آگاهی و روشنگری بر رویشان گشاده، هارپاک نیـز آنچـه را کورش گفته بود، استوار داشت و درست و روا دانست و آنـان را فرمـود که به کورش بپیوندند و در این کار، درنگ نورزند. زیرا او خود نیز چنـان خواهد کرد و روی بدان جوان برومند و ورجاوند خواهـد آورد. بـسیاری از سپاهیان ماد، همساز و همرای با فرمانده خویش، به کورش پیوستند و بـا او پیمان پیروزی و فرمانبرداری بستند. تنها گروهی کم‌شمار از سـپاهیان

۱- ردی : سروری.

که از خویشان و نزدیکان آژیدهاک بودند و او را یـار و دوسـتدار، برجـای ماندند و جنگیدند. آسان و زود، تار و پود این سپاه اندک از هم گـسیخت و سالار آن که از خویشان نزدیـک آژیـدهاک بـود، زبـون و زار، گریخـت. گریختن نیز نتوانست و در بند افتاد. آژیدهاکیان که بی سر و سالار مانده بودند، به ناتوانی گنجشک و ماکیان در برابر باشه و باز، زار و خـوار، تـار و مار شدند.

پادشـاه مـاد، هنگـامی کـه از آن شکـست ننگـین آگـاهی یافـت، آشفته‌خوی و آسیمه‌سـار، شـوریده‌هُـش و پریـشان‌روزگـار، برجوشـید و خروشید و بـر آسـمان و زمـین نفـرین فرسـتاد و فرمـان داد کـه مغـان خوابگزار را، به رنج و شکنج، از پای درآرند و از سـرای سـپنج، بـه جهـان جاوید گسیل بدارند. سپس، با اندوهی به گرانیِ کوه بر دل، هنجـارْپریش و بندگسل، پیر و جوان و توانا و ناتوان را از خاندانهای ماد کـه آنـان را بـا خویشتن یار می‌پنداشت و وفادار، گرد آورد و سپاهی آراست، نـاهمگین و ناهمگون و بی‌آیین، کژ و کاست و ناراست، با این امید و خواست که با آن سپاه ناساز بی‌اندام، بر کورش بتازد؛ تا مگر در نبـرد کـام یابـد و بهنگـام، پیش از آنکه کورش یکسره بر کوسِ نافرمانی فرو کوبد و جهان را بـر وی برآشوبد، او را براندازد و کـارش را بـه یکبـارگی بـسازد؛ لیـک آن سـپاه نابهنجار شوریده‌کار نیز، بـه آسـانی فروگسـست و درشکـست. پـاره‌ای از سـپاهیان در خـاک فروغلتیدنـد و در خـون تپیدنـد. پـاره‌ای دیگـر جنگ‌ابزارهایشان را فرو ریختند و همچون رمه‌ای از روباهان کـه از برابـر شیر می‌گریزد، گریختند. شهریار نامبردار ماد در بند نواده و داماد افتـاد و پادشاهی سی‌وپنج ساله‌اش را از دست داد. کورش و کمبوجیه، شادمانه از سازگاری بخت و یاری زمانه، به هگمتانه درآمدند.[۱۱] کورش بر اورنـگ

نیا که آن را به گُردی و مردی فراچنگ آورده بود و بی هیچ نیرنگ و کیمیا، برنشست. بدین‌سان، فرمانروایی ماد بر بخشهایی از آسیا که صدوبیست‌وهشت سال به درازا کشیده بود، به فرجام آمد و به دست کورش هخامنشی افتاد، جوانی روشن‌روان، برومندی بالابلند، نوآیینی شگفتی‌آفرین، برنایی جان‌آگاه و دل‌بینا، بخردی برگزیدهٔ ایزد، خجسته‌رایی اهورایی که در نیکوکنشی و والامنشی، بدو دستان می‌زدند؛ جوانی گسترندهٔ آزادی و آبادی و شادی که از سوی مادر، مادی بود و از سوی پدر پارسی. کورش، با گشودن هگمتانه، ماد و پارس را با یکدیگر یار گردانید و راه فرمانروایی بر پهنهٔ آسیا را، فراپیشِ خویش، هموار. کورش، با مهر و بزرگواری بسیار، با آژیدهاک رفتار کرد و چونان نواده، آنچه را برجای[1] نیا می‌بایست در کار می‌آورد و می‌گزارد، به شایستگی، گزارد و در کار آورد. آژیدهاک، تا زنده بود، همچنان گرانمایه و بلندپایه، در کاخ خویش روزگار می‌گذرانید. با این همه، او از زندگانی خشنود نبود و همواره زبان به نکوهش و نفرین می‌گشود؛ می‌ژکید و ناسپاسانی نمک‌ناشناس و نابکارانی ناارجگزار را می‌نکوهید که پاس خداوندگاری او را ننهاده‌اند و پادشاهی‌ش را بر باد داده‌اند.

گشودن لیدی

سالی چند گذشت؛ کورش، بیش از پیش نیرومند و بشکوه، شهرها و کشورهایی دیگر را می‌گشود و بر قلمرو فرمانروایی خویش می‌افزود، گاه

۱- **برجای** : در حق؛ نسبت به.

با نبرد و آوَرْد[1] و گاه در آرامش و آشتی. مردمِ پاره‌ای از سرزمینها که آوازهٔ بلند شهریار جوان را در دادگستری و مهرپروری می‌شنیدند، به خواستِ خویش و به آهنگِ آنکه مردمی آزاد باشند و در کشوری آباد بزیند، فرمانروایی کورش را می‌پذیرفتند و می‌گفتند که او را، از بُنِ جان، دوستدارند و فرمانگزار. در یکی از نبردهایی ناگزیر که مِهینه مرد ماد و پادشاه پارسای پارس، برکامهٔ خویش و به ناچار بدان تن درمی‌داد، کمبوجیه در گیراگیر پیکار، ناتوان از زخمهای بسیار، از اسب فرو افتاد و راه از سرای گذار به کاشانهٔ پایدار گشاد و نامی نیکو از خویش در جهان نهاد. پسر بلنداختر، اندوهناک و سوگوار از مرگ پدر، فرمود که دخمه‌ای شاهوار بسازند و برافرازند تا کمبوجیه در آن بر تختی زرّین و گوهرآگین، جاودانه بیارمد.

روزی، جهانگشای جوان که بر آن سر افتاده بود که به کاری بزرگ و بَرین بیاغازد و دست بیازد و درفش فرمانروایی را آنچنان بلند و بشکوه برافرازد که سایه بر سراسر آسیا بیندازد، هارپاک را گفت:

ـ ای هارپاک! ای پیر هُژیر پاک! فراخ، به جهان می‌نگرم و چندی است که سودایی در سر می‌پرورم. می‌خواهم با تو، در زیان و سودِ این سودا، رای بزنم تا نیندیشیده و نسنجیده، به کاری خام و نافرجام نیاغازم و نابهنگام، بدان دست نَیازم. نِیازم را، در این سود و سودا، کسی جز تو که راهنمونی و همرازم، برنمی‌تواند آورد. هرگز نمی‌خواهم روزی، از آنچه هم‌اکنون در سر می‌پزم، پژمان و پشیمان، لب به دندان بگزم. در کشورهای گوناگون پیرامونمان، دو

۱- **آورد** : نبرد.

کشور بیش نگاه و اندیشهٔ مرا به خویش درمی‌کشند: بابِل و لیـدی. در این زمان، بابل ما را پریشندهٔ جان و دلگِسل نمـی‌توانـد بـود و آرامش را از دل و جانمان نمی‌تواند زدود و ربود، هرچند بـی‌گمـانم که بس زود، با نابونید خواهیم جنگیـد و نابونیـد کلیـد بابـل را در دستانمان خواهد نهاد. در آن هنگام، نیِ ما در نینوا نوا سـر خواهـد داد و گوش جهانیان را، از نوایی که خواهد افراخت، خواهد نواخت. لیدی است آن کشور ارزشمند و کلیدی که می‌بابییمَش گـشود[1] تـا در آرامش و آشتی بتوانیم بود و آسود. آری! به یاری ایزدِ باری، بـر آن سرم که لشکر بدین کشور ببرم و خاک آن را، به سـمّ سـتوران، بکوبم و بسپَرم، اگرم بخت بلند بیدار باشد و مزدا اهورایم، برجایم[2]، مددگار و یار. اکنـون آلیـاتِس پیونـد از زنـدگانی گـسـته اسـت و کرزوس بر جای او نشسته است. او نیز، همچون شاه پیشین در پیِ آن است که مرزهای سرزمینش را درگسترد. مـی‌دانـی کـه از ایـن پیش، میِلِت و پاره‌ای از آبْخُستهای[3] یونانی‌نشین را به لیدی افزوده است و مرزهای این کشور را تا کرانهٔ رود هالیس درگسترده است و با این درازدستی و مرزشکنی، پیمانی را که لیدی با فرمانروایی ماد بسته است، فروشکسته است. اکنون بی‌گمان ستایندگان ریزه‌خـوار چاپلوس و رایزنـان فریفتـار کاسـه‌لـیس کـه کـرزوس را در کمنـد خویش دارند، در او می‌دمند که از رود هـالیس نیـز گـذاره کنـد و خونریز و هنگامه‌انگیز، بـا سـتیز و آویـز، بـر سـرزمین مـاد چنـگ

۱- **می‌بابییمش گشود** : می‌باید آن را بگشاییم.

۲- **برجایم** : نسبت به من.

۳- **آبخست** : جزیره.

درافکند. هرچند مادِ آباد و آزاد که اکنون پاره‌ای از جهانشاهی ایرانی گردیده است، بیم در دل کرزوس می‌اندازد، او آنچنان بر سپاه خویش، به ویژه بر سواران کارآزموده و تیزتازش، پشت‌گرم است و می‌نازد که بر آن سر می‌تواند افتاد که بر قلمرو پادشاهی ما بتازد. نیز او می‌انگارد که به هنگام بایستگی و نیاز، همپیمانانی نیرومند چون مصر و بابل را در کنار می‌تواند داشت و سپاهیان یونانی را به مزد می‌تواند گرفت و به نبرد برمی‌تواند گماشت. از این روی، آنچه می‌اندیشم این است و می‌انگارم که اندیشه‌ای ستوده و سُتوار، گرامی و گزین است: ما را بهترین کار آن است که آینده‌نگر و پیش‌بین، نیرومند و زیناوند[1]، تازش کرزوس را چشم بداریم و نگذاریم که او توان تاختن بر ما را بیابد و به نبرد با ما روی آرد و بشتابد. بر ماست که مرزهای باخترینمان را، هرچه بیش، ناگذشتنی و دَرْنانوشتنی بگردانیم و بداریم و دژهایمان را از سپاهی و جنگ‌ابزار بیاکنیم و بیانْباریم؛ به گونه‌ای که مرغی تیزپر نیز از این مرزها برنتواند پرید و به خاک ایران رسید.

هارپاک گفته‌های کورش را سَخته و سُتوار دانست و هوش سروش‌آسای او را ستود که کم و بیش و پس و پیش و زبر و زیر هر کار را، ژرف‌نگر و تیزْویر، می‌دید و می‌کاوید.

پیش‌بینی و چاره‌گزینی کورش، بی هیچ فزود و کاست، راست آمد و درست. نخست کرزوس، به آهنگِ تاختن به ایران، با سران اسپارت همپیمان شد و یکی از نزدیکان همدل خویش را با سیم و زری هنگفت

۱- زیناوند : مجهّز؛ مسلّح.

به آبَخُستهای یونانی‌نشین در آسیای کِهین[1] فرستاد تا سپاهیان یونـانی را به مزد بگیرد و لشکری بیاراید. کرزوس نوید می‌داد و پیمان می‌نهـاد کـه چون سرزمین پارس را فرادست آرد، آنان پاداشهایی کلان خواهند ستانْد و بهروز و بختیار، روزگار خواهند گذرانْد. او می‌دانـست کـه آن مـزدورانِ آزْور، فریفتهٔ سیم و زر، سر به فرمان او در خواهند نهاد.

بخت بلند، آنچنانکه کورش آرزو می‌برد، با او یار بود و یـزدان دادار او را یاور و مددگار. فرستادهٔ کرزوس که دل به مهر و داد شـهریار فـرّخ‌نـژاد داده بود، راه گردانْد و به جای اسپارت، به پارس رفـت و آن سـیم و زر را بدان گرامی‌ْگهر پیشکش داشت و او را از آنچه کرزوس می‌خواسـت کـرد، آگاهانید. کورش ایـن فرسـتاده را کـه بـه جـان آمـده از هوسـناکی‌هـا و ناپاکی‌های کرزوس، از او گریختـه بـود و در دامـانِ مهـر و رادی پادشـاه پارس آویخته بود، نواخت و برکشید. زیرا آشکارا می‌دیـد کـه آن مـرد، از نیکخواهی و والایی، از کرزوس گسسته است و بدو پیوسـته اسـت، نـه از دلسیاهی و تیره‌رایی.

پس کورش، بهنگام و پیشگام، به آهنگِ نبرد و آوَرْد، لشکرکـشی بـه سوی لیدی را آغاز کرد و کاری بزرگ و دشوار را ساز. کورش سـپاهیانش را، با شیوه‌ها و روشهایی نغز و نوآیین که نشان از سرآمدگی و سره‌مردی[2] او در لشکرکـــشی و ســـاماندهی داشـــت، از کوهـــسرهای دشـــوارْگذر و گریوه‌های پیچاپیچ کژآهنگ و گردنه‌های باریک تنـگ در آسـیای کِهـین گذراند و به هامونهای هموار درآورد. سپاهیان، پس از گـذار از رود تنـد و خروشان اروند و گذشتن از نزدیکی نینوا، به کاپادوکیه درآمدند. کـورش،

۱- آسیای کهین : آسیای صغیر.
۲- سره‌مردی : نبوغ.

در این شهر، رخت ماندن افکند و نوندی[1] نامه‌بر را به نزد کرزوس فرستاد. او، در نامه، بزرگوار و آشتی‌جوی، مهریار و فرخنده‌خوی، نوشته بود:

کورش، شاه پارس و انشان و ماد که اهورا مزدا او را، همواره، در مانِش و گذاره، در خارا و خاره، یار باد و بنده‌نواز و در هر پتیاره، چاره‌ساز، بر کرزوس شاه لیدی درود می‌فرستد. باشد که این درودِ بی‌دروغ دل او را از دودِ درْدآلودِ خشم و کین که بدترین یوغ است، بزداید و با فروز و فروغِ راستی بیاراید. ای کرزوس! تو، درازدست و از بادهٔ خودپسندی سرمست، پیمان برنهاده را شکسته‌ای و بندِ پیوند را گسسته‌ای. پیرنگی از ترفند و نیرنگ درانداخته‌ای و به سرزمین شیران دلیر و دلیران شیر، درتاخته‌ای. هرآینه، پیمان‌شکنان خیره‌سر که درازدست و گزافه‌کار از مرز درمی‌گذرند، سزاوار زُلیفَن و کیفرند. با این همه مرا با تو، ای کرزوس! جنگ نیست و هرگز به جنگ آهنگ نه. جنگ، در چشم من، واپسین کاری است که بدان می‌باید دست یازید. تنها هنگامی جنگ را می‌باید آغازید که سود جز در زیان نباشد و چاره و گزینه‌ای دیگر در میان نه. جنگ چاره‌ای است پتیاره. زیرا به ناچار، در جنگ، خونهایی بسیار می‌باید ریخت و رشته از زندگانیهایی پرشمار می‌باید گسیخت و هنگامه‌ای هنگفت از تباهی و ویرانی می‌باید انگیخت. همواره، گزینهٔ بهینه آرامش و آشتی است، اگر بتوان بدان، ناسازیها را از میان برداشت و در شوره‌بومِ دشمنی، دانهٔ دوستی کاشت و نهالِ مهر و مردمی

۱- **نوند**: پیک تندرو.

افراشت. من نیامده‌ام تا بیهوده مردمان را بکشم و شهرها را به ویرانی بکشم. زیرا یزدان پاک را هزاران سپاس که خرّم‌خویی بِهُشم و خردمندی خامُشم. جنگ را تنها ریمنانی می‌پسندند که پیرو اهریمنند و دیوْخویانی دُرْوَند که رَسته از بندند و خشمگینانی ننگین و آزمند. پاکان پیراسته از آک، خاک در جامِ جنگ می‌ریزند و همچون نکوهیدگانِ ناباک، در جنگ، رنگ نمی‌آمیزند و ننگ نمی‌انگیزند و از هر آنچه با فرهیزش و فرهنگ ناساز است، می‌پرهیزند. همواره، آشوب جنگ، آدمیان را، بی‌شگون‌ترین رخداد است و آرامش و آشتی همایون‌ترین. هرگز، از آن بی‌شگون، جز گُجستگی نمی‌زاید و از این همایون، جز خجستگی نمی‌آید. تنها جنگِ درست و راست که زیبنده و رواست، جنگِ بفرهنگ است؛ جنگی که به ناچار، تن بدان درمی‌باید داد و دست بدان برمی‌باید گشاد، جنگ به پاس آشتی، جنگ به آهنگ آزادی و آبادی؛ جنگی ناگزیر و هُژیر که من اگر ناچار باشم، بدان دست درخواهم یاخت و سر از آن برخواهم افراخت. یکی از این جنگهای ناگزیر بفرهنگ جنگ با لودیان لوده و آلوده است و با شاهِ جانْ‌تباهِ دلْ‌تیره از گناهشان. مردی که از بلندپایگان و فزون‌مایگان لیدی است و از همراهان همراز و دمساز تو و هم اکنون به نزد من راه و پناه آورده است، از رفتارهای نابهنجار و جان‌آزار تو، ای کرزوس! با من سخنها می‌گوید و راهِ بیراهگی را نیز نمی‌پوید؛ از سرمستی‌ها و باذدستی‌هایت، از باده‌نوشی‌ها و خودفراموشی‌هایت که لیدی را به بینوایی دچار آورده است و در جهان، به رسوایی کشیده است؛ از اَمْرَدْبازی‌ها و

ساده‌نوازی‌هایت که جان را برمی‌آشوبد و ناپروایی و رسواییت را، در پهنهٔ گیتی، کوس می‌کوبد. تو، به پیروی از یونانیان، با مردان درمی‌آمیزی و از آمیزش با زنان می‌پرهیزی. اهریمن‌خویا، بی‌آبرویا که تویی، ای کرزوس‌ا بیش، رسواییت را کوس مکوب؛ ننگ و نفرین و پلیدی و پلشتی را از تنت بشوی و بروب؛ سازْد را که می‌سزدش شهرِ ساده و باده نامید[۱۲]، مشوران و برمیاشوب. اگر از گناه و کردارهای تباه دست برداری و روی به زندگانی بآیین و براه و دلخواه بیاری و مرا فرمان بگزاری، لیدی بخشی از جهانشاهی آباد و آزاد ایران خواهد شد و تو همچنان بر اورنگ خویش برنشسته خواهی ماند و به آیین و فرهنگ، فرمان خواهی راند؛ لیک اگر سر از فرمان برتابی و به جنگ بشتابی؛ اگر با خویشتن برنیایی و همچنان در کردار و رفتار نکوهیده و نابهنجارت بپایی، بر کشور و مردم خویش، رنج و شکنج بسیار و زیان و تاوان فراوان خواهی نهاد و در فرجام نیز، پادشاهیت را از دست خواهی داد. در آن هنگام، دستِ نیرومندِ داد، درسازْد، کازْد بر گلوی گرگ خونخوار مردم‌اُوبار[1] خواهد مالید و گوسپندان مستمند و میشان جانْ‌پریش و برّگان را، از چنگال اوی و دیگر بیفرّگان، خواهد رهانید. واپسین سخنم این است: به بخردی بگرای و به آیین ایزدی. هلا پسند دُرْوَنْدان ناخرسند را فروهِل و دل از کامه‌های ناروای ناپایدار، در جهان آب و گل، بِگُسِل.

۱- مردم‌اوبار : آدمیخوار.

مادگان را داد دِهْ؛ سادگان[1] را بر باد نِـهْ. خـرد را، بـه مُـل، مَخَـل؛ بیش، روزگار مبر؛ به بیهودگی، خشم ایزد را بر خویش مخر.

کرزوس نامهٔ کورش را خواند. از خشم، برجوشید و خروشـید. نامـه را فرودرید و خامه[2] را چون تیغی بـرّان برکـشید تـا آن را پاسـخی درشـت بنویسد و چون مشت بر روی شهریار فرخنده‌خوی آشتی‌جوی فروکوبـد و تخت و بخت خویش را، بیش از پیش، درهم بشکند و بیاشوبد.

پس نبرد آغاز شد؛ لیک پیروزی از آنِ هیچیـک از دو همـاورد نبـود، هرچند کرزوس، به پاس جنگاوران سوارش، نیرومندتر مـی‌نمـود. در پـی این نبرد نافرجام، دو سپاه سه ماه، خـواه نـاخواه، آرام ماندنـد و آسـودند. دومین نبـرد، بـیش سـهمگین و خـونین از نبـرد پیـشین، در هامونهـای پیرامون پِتْریوم، پایتخت کشور هِیتیان، درگرفت. ایـن نبـرد نیـز ناکـام و نافرجام ماند. با این‌همه، کرزوس شب هنگام آوردگاه را وانهـاد و روی بـه سوی سارد آورد و آبادی‌ها و دهستانهای میانهٔ راه را یکسره از میـان بـرد تا کورش را، به هنگام تاختن به سوی سارد، در تنگنا و دشواری درافکنـد و آهنگ پویهٔ او را کُنْد کند.

کرزوس، دستخوش پنداری خام، می‌انگاشت که نابونید، همپیمان او، به یاریش خواهد شتافت و راه را بـر پادشـاه پـارس خواهـد بـست؛ لیـک پادشاه بابل، دلگسل از کرزوس، پیوند با کورش را کاری بیش سـنجیده و سودمند دانست و اندیشید که بخت بر روی کورش می‌خندد و پیـروزی و بهروزی را برای وی می‌پسندد و به وارونگی، راهِ بهی و مهی را بر کرزوس

۱- **سادگان** : امردان.

۲- **خامه** : قلم.

می‌بندد. از این روی، کورش، بی‌رنج و دشواری بسیار، راه را درنوردید و به نزدیکی سارد رسید. آنگاه که کرزوس از رسیدن کورش به سارد آگاه شد، از شگفتی و سرگشتگی، هاژ و واژ برجای فروماند و به دست و پای، فرومرد. چون از شگفتی فراز آمد و به خویشتن باز، به کردارِ دَدان و نابخردان، غریو برکشید و جامه بر تن فرودرید.

کرزوس، به خامی و بی‌سرانجامی، پنداشته بود که زمستان سرد و سخت و کوههای بلند و دیواره‌مانند و یک‌لَخْت که یکسره پوشیده از برف بودند و سر بر سینهٔ سپهر می‌سودند؛ نیز درّه‌های فراخ ژرف که لرزه بر تن بیننده می‌افکندند و دلش را از هراس می‌آکندند؛ درّه‌هایی که به دهانه‌های دوزخ می‌مانستند و هزاران هزار سپاهی را، به یکبار، در کام می‌توانستند کشید و ناپدید می‌توانستند کرد، چونان باروهایی ستبر و سُتوار و چاهسارانی هراس‌آفرین و هولبار، کورش را از رسیدن به سارد باز خواهند داشت. کردار خردآشوب و باورناپذیر کورش تاب و شکیب کرزوس را، به یکبارگی، بر باد داد و درهای دوزخ را، فراخ، بر روی او برگشاد. کرزوس را دو پور بود و یکی از آن دو ناتوان و رنجور. پسر رنجور، از بخت تیرهٔ شور، مادرْزاد، لال بود و کر. پسر دیگر را نیز، ماهی چند از آن پیش، سارْدیانِ ستوهیدهٔ شورشگر که از بیراهی و بیداد کرزوس به فغان و به جان آمده بودند، ستیهنده و پرخاشخر، از پای درآورده بودند و روزگار را بر پادشاهشان که بی‌جانشین مانده بود و سرگشته و اندوهگین، تیره و تار کرده.

کرزوس، به ناچار، جنگندگان سوار خویش را به روبارویی با کورش گسیل داشت و از نا امیدی و بی‌نویدی، از نژندی و دردمندی، کسانی را برگماشت که به نزد نهانگویان یونانی بروند و از آنان بپرسند که چه

می‌بایدش کرد؟ آیا با پارسیان نبرد می‌بایدش آورد؟ از دو هماورد، در این نبرد، کـه پیـروز خواهـد بـود و سـرخروی و کـه درشکـسته و رویْ زرد؟ فرستادگان، با همیانهای سیم و نیک به پروا و بـیم، راه بـه پرستـشگاهها بردنـد تـا پاسـخ پرسـشهای کـرزوس را از خـدایان بخواهنـد و از زبـان نهانگویانِ در پیوند با آنان، بشنوند. تنها یکی از نهانگویان پرسش را پاسخ داد، پاسخی رازگشای و تاریخساز.

فرسـتادهٔ کـرزوس، بـا رنـج بـسیار، راه کوهـستانی و دشـوار را تـا پرستشگاه دِلْف که بر کوهی بلنـد، بـه نـام آپولـون، بـالا برافراختـه بـود، پیمود. هنگامی که فرستاده به ستیغ کوه رسـید و بـه دلـف، دمـی چنـد ایستاد و نگاهی به پیرامون افکند. زنجیره‌ای از کوهها و درّه‌ها را دیـد کـه یکی پس از دیگری، تا دور جای، فرادید مـی‌آمدنـد و سـرانجام در کـران آسمان، ناپدید می‌شدند.[۱۳] سپس، آنگاه کـه انـدکی آسـود، بـه سـوی پرستشگاه شـتافت. نوشـته‌ای بـر سـردرِ پرسـتشگاه نگـاه او را بـه خـود درکشید. نوشته را که با دبیره‌ای خوش و زیبا نگاشته شده بـود، خوانـد و دیری در آن اندیشید. نوشـته فرسـتاده را کـه مـردی خردمنـد بـود، بـه اندیشیدن واداشته بود. دانایان کهن، بر سرْدرِ دلف، اندرزی بِـاَرْز و پنـدی ارزشمند نگاشته بودند و دانه‌ای از دانایی کاشته بودند؛ دانه‌ای کـه از آن، در دلهای گشادهٔ آماده، در جانهای یـادگیر دانـش‌پـذیر، درختـی بُنـاور و تناور، بآیین و درست، می‌توانست رُست. پندی کـه اگـر کـرزوس، یـا هـر خودکامه‌ای سـیاه‌نامـه، آن را مـی‌خوانْـد و باورمنـد و پایبنـد، بـه انجـام می‌رسانْد، نیازشْ به رایزنی با خدایان نمی‌مانْد. بر سردرِ دلف نوشته شـده بود: **خود را بشناس تا خدا را بشناسی.**

فرستاده، بپروا و آرام، گام در پرستشگاه نیمه‌تاریک نهاد کـه هراسـی

رازآلود و آیینی بر آن سایه درمی‌گسترد و درآینده[1] را، به گونه‌ای ناشناخته، نگران می‌کرد و می‌آزرْد. مرد، ترسْ ترسان، گامی چند پیش رفت. به ناگاه، آوایی که دانسته نبود که از کیست و از کجاست، برخاست؛ آوایی با زنگ و آهنگی دیگرسان که فرستادهٔ کرزوس را، آذرخش‌آسا، از رفتار بازداشت و تندیسه‌وار، بر جای ایستانید و میخکوب گردانید. آوای خردزدای هوشربای از گلوگاه نهانگوی دلف برمی‌آمد که او را پیْتیا می‌نامیدند. فرستاده، سرانجام، این زن رازآمیز شگفتی‌انگیز را که رایزن آپولون بود و رازها را می‌گشود و بازمی‌نمود و از رخدادهای آینده سخن می‌گفت، دید. دوشیزهٔ نهانگوی که دُژَمْروی، در گوشه‌ای از تالار هولبار، بر چهارپایه‌ای بلند و باریک نشسته بود و با نگاهی خیره و کاونده، فرستاده را می‌نگریست، گفت:

ـ کیستی؟ چه می‌خواهی؟ به چه کار آمده‌ای؟ چرا آرامش باشندگان المپ را برمی‌خواهی آشفت؟

فرستاده، دمی چند، خاموش ماند و در پاسخ، دودل و گمانمند. کرزوس فرستادگان را فرموده بود که پیش از پرسش بزرگ، از نهانگویان بپرسند که او، در آن هنگام، گرمِ انجام دادنِ کدامین کار است. کرزوس می‌خواست، با این پرسش، نهانگویان را بیازماید و توانشان را، در رازآشنایی و نهفته‌دانی، بسنجد. فرستاده می‌اندیشید که پرسشی از این‌گونه نه تنها نهانگوی، خدایی را نیز که از زبان اوی سخن می‌گفت، گران خواهد افتاد و برخواهد آشفت. با این‌همه، بر گمانمندی خویش

۱- درآینده : واردشونده.

چیره آمد و دل به دریا زد و لرزلرزان همچون خونیانِ[1] مرگ‌ارزان[2]، گفت:

ـ ای رازگشای نامبردار! ای پیتیای بزرگوار! نخست، مرا بگوی که هم‌اکنون، آنکه مرا سرور و سالار است، در چه کار است.

به شنیدن این سخن، نهانگوی بر خود درپیچید و تنش، با لرزه‌هایی ریز، فروتپید. سپس، چشم بر هم نهاد و زبان برگشاد. در آن هنگام، کسی که سخن می‌گفت، خدای رایزن بود نه آن زن.

ـ وای بر تو، ای بندهٔ فرمانبر! هزار وای بر سرورت، آن خیره‌سر بدگوهر بی‌هنر! ای گسسته تار و پود! خدای را می‌خواهی آزمود؟ ای شگفتا از این مایه کانایی[3] و نادانایی! آیا آنچنان کودنی و کالیو[4]، آنچنان بی‌خویشتنی و دل‌ربودهٔ دیو که نمی‌دانی، با این بی‌آزرمی و گستاخی، خدای را به خشم می‌توانی آورد و زندگانیت را تباه می‌توانی کرد؟ آن مرد بی‌درد دمسرد، آن زبون بی‌شگون، آن خدایان را شرمنده‌ترین بنده، هم‌اکنون لاکپشت بر آتش می‌بَریزد[5] و گوسپند، در دیگی مسین با نِهَنبنی[6] مسین، می‌پزد.

فرستاده که از بیم، فرو مرده به دست و پای، بر جای افتاده بود، زارید و اشک از دیدگان بارید. آنگاه، با آوایی لرزان، زبان به لابه گشود و پوزش خواست و بازنمود که او بنده‌ای است بپروا و به خدایانْ نیک گِرَوا و در آن سخن ناروا، یکسره بیگناه؛ زیرا فرمانبر است و پیغاماور و آن گفتهٔ بیراه گفتهٔ شاه بوده است نه گفتهٔ اوی که مردی است راستگوی و

۱- **خونی** : قاتل.
۲- **مرگ‌ارزان** : کشتنی؛ شایستهٔ مرگ.
۳- **کانا** : نادان.
۴- **کالیو** : کندذهن.
۵- **می‌بریزد** : برشته می‌کند.
۶- **نهنبن** : سرپوش دیگ.

آهسته‌خوی. سپس، پرسش بزرگ را درمیان نهاد.

باری دیگر، آوای بیم‌افزای تندرآسای برخاست و پرسش را بدین سان پاسخ داد:

ـ این نبرد پادشاهیی بزرگ و شکوهمند را نابود خواهد کرد و به فرجام خواهد آورد.

فرستاده، پس از شنیدن پاسخ، همیان[1] سیم را در برابر نهانگوی که هنوز به خویشتن بازنیامده بود، نهاد و سراپایْ لرزان از هراس و بیم، افتانْ خیزان از پرستشگاه بدر آمد و راه دراز تا سارْد را، شوریده و شتابان، پِیْسپَر. هنگامی که فرستاده به سارد رسید و آنچه را دیده و شنیده بود بازگفت، کرزوس را، همزمان و توأمان، سه هال و هنجار[2] درونی گوناگون پیش آمد و دست داد: نخست، از خدایان در بیم افتاد که مباد آنان را آزَرْده باشد و بر خویشتن به خشم آورده؛ دودیگر سخت به شگفت آمد از نهاندانیِ پیشگوی دلف که درست و راست و بی هیچ فزود و کاست، از برشتن لاکپشت و پختن گوسپند آگاهی داده بود؛ سه‌دیگر آن بود که نیک شاد گردید و به دل داماد که هماورد پیروز، در نبردی بزرگ که به زودی می‌بایست بدان تن در می‌داد، اوست؛ پادشاه نیرومند لیدی است که فرمانروای پارس را در هم خواهد شکست و پادشاهیش را بر خواهد انداخت و درفش پیروزی را، بلند و ارجمند، برخواهد افراخت و بدان خواهد ناخت[3] که سرور و سالار آسیاست. کرزوس، ساده‌دل و زودباور، پندارپرست و آشفته‌سر، سخن تاریک و دوپهلوی نهانگوی را،

۱- **همیان** : کیسهٔ چرمین؛ بدره.
۲- **هال و هنجار** : حال و وضع.
۳- **ناختن** : نازیدن.

بدان‌سان که خود می‌پسندید و سود خویش را در آن می‌دید، می‌گـزارْد و برمی‌رسید. این پیشگوییِ خردآشـوبِ اندیـشه‌کـوب آنچنـان کـرزوس را نوشین و دلنشین افتاد که فرمان داد، هم به پاسِ سپاس از خدایان که او را در آن نبرد گران و دشوار یار می‌خواستند بود و رسـاننده بـه پیـروزی، هم به آهنگِ خرّمدل و خشنود گردانیدن آنان، ارمغانهایی بسیار و بهایی، به پرستشگاه دلف گسیل بدارند، از آوندهای زرّین و سیمین تا گوهرهـای شاهوار و جامه‌های ابریشمین و زرْتار.

سپس کرزوس، بی‌گمان و دلْاستوار بر پیـروزی خـویش در نبـرد بـا پارسیان، سپاهی نیرومنـد و پرشـمار آراسـت و زیناونـد[1] و نیرومنـد، بـه روبارویی با کورش شتافت. او بیش بر سـواران تیزتـاز هنگامـه‌سازش در نبرد بنیاد می‌کرد و همواره از آنان، بـه نـازِش و سـرافرازِش، یـاد. بخـش سوارهٔ سپاه کرزوس در جهان پـرآوازه بـود. همگنـان مـی‌پنداشـتند کـه بنیروترین و جنگجوترین سپاه، در برابر آن، بی‌یاره[2] و بی‌چاره مـی‌مانـد و توش و توان ایستادگی و تاباوری را، به یکبارگی، از دست می‌دهد و نبـرد و آوَرْد را فرو می‌نهد و می‌گریزد تا مگر از نابودی و مـرگ برهـد. کـورش نیز تنها از بخش سـوارهٔ ایـن سـپاه اندیـشناک بـود و بـه پـروا و بـاک و می‌کوشید تا چاره‌ای بیندیشد و بیابد، تیزی و تازش آن را.

کرزوس، پیش از راندن سپاه، مهان و فرماندهان را گرد آورد و نـازان و سرافرازان، خودنمای و خویشتن‌ستای، آنچنانکه گـویی، پـیش از نبـرد، سرود پیروزی را می‌سراید و سرانگـشت بـر رودِ[3] بهـروزی مـی‌سـاید، بـا

۱- زیناوند : مجهّز؛ مسلّح.
۲- یاره : یارا؛ توان؛ جرأت.
۳- رود : سیم‌ساز؛ ساز زهی.

گونه‌ای خودپسندی خدایانه، آنان را گفت:

- بَرین‌پایگان! گرانمایگان! ردان! سپهبدان که این بخت بلند را یافته‌اید که از کرزوس ارجمند سپند فرمان ببرید و در سایهٔ سترگی او، راه والایی را بسپَرید و مرزهای لیدی را بگسترید! پیروزی بزرگ شما را فرخنده بادا در پیِ این پیروزی، ماییم که سرور و مهترِ آسیاییم. از این پس، هیچ پادشاهی نمی‌یارَد[1] و زَهرهٔ آن ندارد که با ما به نبرد برخیزد و هنگامه برانگیزد. خدایان، استوار و آشکار، با من سخن گفته‌اند و گوهرِ گرانِ راز را فرو سُفته‌اند. بی هیچ گمان، در نبرد با پارسیان، پیروزی از آنِ ما خواهد بود و این نبرد، آنان را، یکسره زیان و ما را به یکبارگی سود. هان! ای مهان! ای فرماندهان! شما، بس زود، در فرمان من که لودیان را خدایگانم و سخنی بی‌پایه و بر گزاف نیست، اگر بگویم که در شکوه و والایی از المپیانم، دلیر و دمان، خواهید رزمید تا بدان‌سان که می‌شایید و می‌سزید، پارس را به خون بِرزَید[2] و پارسیان را آشی بپزید بدان سان چرب و شیرین که یک بَدَستش[3] روغن باشد؛ آشی که آنان همانند آن را هرگز ندیده‌اند و نچشیده‌اند. آری! شما، در فرمان کرزوس، فرزند برومند زئوس، از رود هالیس و هرموس خواهید گذشت؛ پیروزی را، کوس خواهید کوفت و خواب را، بر شهریاران بزرگ و نامدار، خواهید آشوفت و خداوندگاران و سالاران جهان خواهید گشت. اگر فردا سرود

۱- **یارستن** : جرأت داشتن.
۲- **رزیدن** : رنگ کردن.
۳- **بدست** : وجب.

پیروزی را سر دادیم که هرآینه، بی هیچ گمان، چنین خواهد بـود، با یک تیر سه نشان خواهیم زد: هم پارس را خواهیم گشود هم ماد و انـشان را. از آن پـس، پارسـه و هگمتانـه و شـوش فرمـانبردار و باجگزار سارد خواهند بود. اینک بروید و بیارمید، تـا پگاهـان فـردا، روز نبرد بزرگ.

سرانجام دو سپاه، آوَرْدْجوی و ناوَرْدْخواه، در دشت سـارد بـا یکـدیگر روباروی شدند. این دشت هـامونی فـراخ و همـوار بـود و دو رود بـزرگ و پرآب هالیس و هرمـوس آن را در میـان مـی‌گرفـت. پدیـده‌ای نوپدیـد و نـوآیین، ایـن بـار، در سـپاه ایـران شـگفتی برمـی‌انگیخـت: رده‌ای از شترسواران، پیشاپیش سپاه، چونان بارویی بنیرو ایستاده بود.

پیش از نبـرد، کـورش بـا هارپـاک رای زده بـود و از او پرسـیده کـه چگونه می‌توان در برابر سوارگان کرزوس ایـستاد و آنـان را، در پیکـار، از کار انداخت. هارپاک، تازه‌روی و چاره‌جوی، او را گفته بود:

ـ شهریارا! دل استوار بدار و بـاک و بـیم، بـدان، درمیـار. بیـشه‌هـای اندیشه را ژرف کافته‌ام و چارهٔ سپاه سواره را یافته‌ام. آن چـاره کـه این دشواری و پتیاره را از میان بر خواهد داشت، ایـن اسـت: اسـب دیدار و بوی شتر را خوش نمی‌دارد و تاب نمـی‌آرد. از ایـن روی، از شتر می‌رمد و می‌گریزد. چارهٔ کار آن است که رده‌ای از جنگـاوران شترسوار را پیشاپیش سپاه جای بدهیم و با آنان برنهیم که همواره در پیش بتازند و هرگز دیگر رزماوران را بر خویش پـیش نیندازنـد. با این چاره، اسبان از شتران خواهند رمید و به سوی سپاه کرزوس خواهند گریخت و سامان آن سپاه را بر خواهنـد آشـفت و بـه هـم خواهند ریخت. در آن هنگام، ما بـر آن سـپاه آشـفته و بـی‌سـامان

خواهیم تاخت و به آسانی، آن را در خواهیم شکست و خواهیم تاراند.

کورش چارهٔ هارپاک را بهترین و کاراترین چاره دانسته بود و آن را به کار بسته بود. او فرموده بود که بار از اشتران که چونان استر و ستور بارکش از آنها بهره می‌بردند، برگیرند و آمادهٔ سواریْشان بگردانند. آنگاه جنگاورانی از اسواران را فرمان داد که بر این اشتران برنشینند و همواره پیشاپیش سپاه بمانند و بتازند، به گونه‌ای که دیگر همرزمانشان هرگز، در گیراگیرِ آوَرْد و نبرد، جز پشت آنان را نبینند. آن چاره، بدان سان که هارپاک امید برده بود، کارساز افتاد. سوارگان کرزوس که او آنان را بنیاد سپاه خویش می‌شمرد و دل بدانان می‌سپرد، در پی رمیدن اسبانشان، به راستی، به یاری سپاه دشمن شتافتند و رده‌های کرزوسیان را فروشکافتند. شیرازهٔ سپاه خویش را گسستند و همرزمانشان را کوفتند و خستند. در پی اشترسواران و کار شگرف و شاهوارشان، اسواران پارسی، تیزتاز و بُنْبرانداز و پُشته از کُشته ساز، بر کرزوسیان تاختند و پس از آنان، پیادگان نیز که آمادگان بودند و بازوگشادگان. جنگاوران پارسی، بدین سان، لودیان[1] را که چون عودیان و رود و سرودیان[2] سازِ گریز می‌نواختند، از میان برداشتند و وارونهٔ آنچه ساسْتارِ[3] تباهْروزگارِ لیدی می‌پنداشت، آنان بودند که رود هالیس و هرموس را از خون سپاهیان کرزوس رنگ زدند. زئوس نیز، از فراز المپ و در پس ابرهای انبوه تودرتوی، خوشخوی و بر لبْ نوشخند، درشکستنِ خویشتنْرایی

۱- **لودی** : اهل لیدی؛ لیدیایی. ۲- **رود و سرودیان** : رامشگران.

۳- **ساستار** : مستبد.

خودپسند را می‌نگریست که بـر گـزاف، لاف مـی‌زد کـه پـدر خـدایان را، فرزندی است دلبند و خداوندان زر و زور را خداوند.

سپاه کرزوس، به یکبارگی، تباه شد؛ لیک او خود آسیب ندید و زنـده ماند؛ زیرا کورش سپاهیان خویش را فرموده بـود کـه از کـشتن او دسـت بازدارند و او را نیازارند. از این روی، پادشـاه لیـدی توانـست، زبـون و زار، آغشته به خون و خوار، در آن هنگام کـه از خـدایان مـی‌ژکیـد[1] و بخـت نگون خویش را می‌نَفْرید، با گروهی اندک از سوارگان که از گیراگیرِ تیر و شمشیر، از کشاکشِ نیزه و ناچَخ[2] و ترکش، از دِهـادِهِ[3] زه و زوبـین و زره، از بَردابردِ[4] نبرد و نـاوَرْد و مـرد، از بندابنـدِ کَفْتـان[5] و کمـان و کمنـد، از بُرزابُرزِ گَبْر[6] و گوپال و گرز رَسته بودند و جان بدر برده، بـه سـوی سـارد تاخت و بدان درآمد. کرزوس، رانده و درمانده، از همپیمانانش خواست که بی‌درنگ، لگام به سوی سارد بتابند و بـه یـاریش بـشتابند. زیـرا بـیمِ آن می‌رفت که در آینده‌ای نزدیک، شـهر از ایـستادگی بازمانـد و بـه دسـت پارسیان بیفتد. نزدیک‌ترین همپیمان و یار کرزوس اسپارتیان بودند؛ لیک آنان، در آن زمان، از بازی بخت، با دشمنی نیرومند می‌جنگیدنـد و تـوان یاری رسانیدن به پادشاه لیدی را نداشتند. با این همه، بر آن سر افتادنـد که بخشی از سـپاه خـویش را بـه سـارد بفرسـتند و بـه یـاری کـرزوس. کشتی‌های اسپارتی آمادهٔ بادبان برافراشتن به سوی سارد بودند که پیکی شتابان فراز آمد و آگهی داد که سارد، شهرِ رود و سرود و سـاده[7] و بـاده،

۱- **ژکیدن** : غرولند کردن.
۲- **ناچخ** : تبرزین.
۳- **دهاده** : بزن بزن.
۴- **بردابرد** : داروگیر.
۵- **کفتان** : خفتان.
۶- **گبر** : زره؛ جامهٔ جنگی.
۷- **ساده** : امرد.

شهرِ بدنامِ کام و جام، به دست کورش افتاده است و پادشاه شکوهمند آن در بند. اسپارتیان، از این روی، اندوهمند و نژند، سپاهیان را از کشتی‌ها فرا خواندند و به آوردگاهی راندند که در آن، با دشمنان خویش گرمِ نبرد و آوَرْد بودند. سپس، بزرگان اسپارت که نیک‌ْگرایان و کنجکاو بودند که بدانند داستان چگونه بوده است و چه‌سان شهری بزرگ و استوار همچون سارد را شهریار هخامنشی گشوده است، بزمی آراستند و پس از پیمودن جام، از پیکِ پیغاماور که مردی بنام بود و از آشنایان کرزوس ناکام، درخواستند که آن رخداد شگرف را، موی به موی، بدان سان که روی داده بود، برای آنان بازگوید. پیغاماور که مردی گشاده زبان بود، به سخن آغازید و گفت:

- ای بزرگان اسپارت! فرمانتان را به جان می‌خرم و داستان واژگونی سارد را می‌آغازم و به فرجام می‌برم. بی‌گمان، می‌دانید که سارد شهری است با باروهایی ستبر و سُتوار که بر دامنهٔ کوهی بلند، بالا برافراخته است. باروها، بر گرداگرد شهر، یکسره کشیده شده‌اند. بارو تنها در آن بخش از شهر که به کوه پیوسته است، گسسته است. زیرا کوه، در آن بخش از شهر، خود باروست و بارویی بس بلند و نیکوست. تخته‌سنگهای کوه، در آنجای، چنان سخت است و انبوه که توانمندترین کوهنوردان را نیز از پای درمی‌اندازد و به ستوه می‌آورد. در کنار و فرودِ این تخته‌سنگها، درّه‌ای ژرف و هولناک دهان گشوده است تا گستاخانی بیباک را که یارسته‌اند از آنها فرا بروند، به ناگاه، در کام بکشد و بیوبارَد[1] و زندگانیشان را به

۱- **اوباشتن** : بلعیدن.

فرجام آرَد. از دیگر سوی، شیری را یکـی از دوسـتان شـاه پیـشین لیدی بدو ارمغان کرده بود. ساردیان می‌انگاشتند که خـدایان ایـن شیر را فرستاده‌اند تا باروهای سارد را از تازش دشمنان پاس بـدارد. از این روی، شیر را هر روز بر گـردِ باروهـا مـی‌گردانیدنـد و بـر آن بودند که بـدین سـان، باروهـا و شـهر ناکـافتنی[1] خواهنـد مانـد و دست‌نایافتنی. تنها آن بخـش از شـهر کـه بـا کـوه در پیونـد بـود، بارویی نداشت تا شیر بر گرد آن بگردد. اما ساردیان از این بخش از شهر، به یکبارگی، دلاسوده بودند و تـلاش در گـشودن شـهر از آن سوی را کاری کانایانه[2] و بیهوده می‌دانستند.

کـورش کـه شـهر را بـا سـپاهیانش درمیـان گرفتـه بـود، در چهاردهمین روز، آوازه درافکند که نخستین کـس را کـه بـر بـاروی شهر فرابتواند رفت، پاداشی کلان خواهد داد. یکـی از سـاردیان کـه هیرودیس نام داشت، با تنی چند از دلاوران پارسی، بر آن شدند کـه از راه کوه، به فراز بارو بروند و به شهر درآیند و آن را بگشایند. آنان، با تلاشی توانفرسای و جانکاه و با نیرویی فراسویی، توانـستند تختـه سنگهای سترگ را درنوردند و از فروافتادن در پرتگاه که بـه چـاهی فراخ و ژرف می‌مانست، بپرهیزند و بر باروی شهر، فراز روند و دروازهٔ آن را بگشایند. بدین گونه بود که کورش، شهریار نامـدار پـارس کـه بـی هـیچ گمـان و گزافـه سـزاوار بَرْنـام[3] بـزرگ اسـت، سـارد را گشود[۱۴]، به همان سان که اُدیسئوس، هزاران سـال پـیش، شـهر

۱- **ناکافتنی** : ناشکافتنی؛ رخنه‌ناپذیر. ۲- **کانایانه** : احمقانه.

۳- **برنام** : لقب.

افسانه‌ای تروا را گشوده بود. ساردیان بر این باورند که کورش، از آن روی توانسته است شهرشان را از سوی کوه بگشاید و بدان درآید که شیرِ نگهبان آن نتوانسته بود از آن سوی گذشت و بر گرد شهر گشت.

باری، در گیراگیر فرو گرفتن شهر، سالاری پارسی کرزوس را که شوریده‌خوی و آشفته‌خیم از بیم، در گوشه‌ای نهان شده بود، یافت و در بند افکند و او را، زار و خوار و بی هیچ نمود و نشان از آن شکوه شاهوار که بدان دستان می‌زدند، به نزد کورش آورد. این مرد نزار نژند که روزگاری فرمانروایی پرشکوه بود و جهان بر وی لبخند می‌زد، دردمند و دربند، به آوایی پست، پی‌درپی می‌گفت: «آه! سولون! سولون! یادت نیکو باد!»

هنگامی که کورش کرزوس را در بند دید، او همچنان نام سولون را بر زبان داشت. شهریار پارس، شگفتزده، او را گفت:

ـ هان! ای کرزوس! در بند افتاده‌ای و زبان به گفته‌های پریشان گشاده‌ای. چرا بیش، از فرّ و فروغ خویش، سخن نمی‌گویی و بر جهانیان، برتری نمی‌جویی؟ مگر نه این است که تو فرمانروایی بودی فراخْ‌آستین[1] و بلندْآستان؛ نه! فزونتر و فراتر از آن، خدایی بودی فرود آمده از آسمان که شاهان جهان روی بر آستانت فرو می‌سودند و در سپاس و ستایشت، از یکدیگر گوی درمی‌ربودند؟ راستی را آیا تو، دربندِ دردمند، هرزه‌درایِ ژاژخای، رویْ زردِ سراپایْ پوشیده از گرد، اویی، آن مرد که زئوسش نیا بود

۱- فراخاستین: کنایه است از نیرومند و توانگر.

و سرور و سالار آسیا می‌خواست شد؟ ای شگفتا، از کار جهان، جهانِ جهان که آشکارش پنهان‌تر از هر نهان است و از بازیهای نغز آن، دانایان و مهان سرگشته‌ترند از کانایان و کِهان و پیلان و شیران زارتر و زبون‌تر از مورچگان و روبهان! جهانی ناپایدار و هوسکار که دم به دم، از فراز به نشیب می‌گراید و از نوا به نهیب. اکنون، ای کرزوس! زبان برگشای و راست و روشن، باز نمای که سولون کیست، کسی که گرامیش می‌داری و پیوسته نامش را بر زبان می‌آری؟ نیز آرام باش و دلْ استوار. هیچ بیم مدار و بر خویش مپیچ. مَنَت نخواهم کشت و مشت را با مشت و درشت را با درشت، پاسخ نخواهم داد. زیرا آرمان و آماج من، در فرمانروایی، کلاه گوهرنشان و تخت عاج و تاج نیست. جهان، چون تو، مرا نمی‌فریبد؛ آنچه مرا می‌زیبد، جهان‌آرایی است نه جهانگشایی. اگر تو از خویشتن می‌شکیفتی و خود را نمی‌فریفتی و بر خویش نمی‌شیفتی؛ اگر از خویشتنْ‌رایی و بیداد دست باز می‌داشتی و درفشِ دانایی و داد را برمی‌افراشتی؛ اگر شوریده‌هُشی و مردمکشی را فرو می‌نهادی و مهرْیاری و مردمداری را داد می‌دادی؛ اگر هنگامه نمی‌انگیختی و از جنگ می‌پرهیختی؛ اگر نوش را با شرنگ نمی‌آمیختی و از دامانِ آشتی درمی‌آویختی، هم‌اکنون، چونان پادشاه لیدی، نشسته بر تخت خویش، سپاسگزار از بخت خویش، فرمان می‌راندی و خدایانت را می‌ستودی و آفرین می‌خواندی. آری! بِدُرُست، آنچه اکنون بر تست از تست، اگر مَست بوده‌ای یا

مُست[1]، اگر سُتوار بوده‌ای یا سست. در شادی و در اندوه، کسی را جز خود مَنِکوه[2]. از کسی جز خود مَشِکوه[3]. هرچه را می‌جویی، از خود بجوی. اکنون آنچه را پرسیدمت، پاسخ گوی.

- شهریارا! بزرگوارا! هرآنچه گفتی، هرآینه، راست است و رواست. اینک تو مرا خداوندگاری و من تو را فرمانگزار و فرمانبردار. زیرا خدایان با تو یار بوده‌اند و با من، فراموشکار و فروگذار. اگر چنین نمی‌بود، تو به کردارِ مرغی تیزپر و بال‌گستر، از باروهای بلند سارد نمی‌پریدی و هم‌اکنون مرا در بند، فراپیشِ خویش، نمی‌دیدی و بر لیدی دست نمی‌یافتی و بر اورنگِ نام و کام، نمی‌آرمیدی. هین! ای شاهین! ژرف، در من بنگر؛ در من که به گنجشکی می‌مانم، برکنده بال و پر، در چنگال تو؛ تویی که اینک فرمانروایی هستی بی‌همال و گسترده‌یال. من اکنون تو را اندرزی ارزنده و برازنده‌ام و پندی دلپسند و ارجمند. آنچه را سولون، قانونگذار یونانی، به من گفت، گوش بدار و بدان هوش بگمار. سالی چند از این پیش، این مرد دانادل ژرف‌اندیش، از زادگاهش آتن، به سارد آمد و به دیدار من. من که آوازهٔ او را شنیده بودم، بر آن شدم که دانش و بینش وی را، با پرسشی، بسنجم و بیازمایم. پس پرسشی را در پیش نهادم که پاسخ آن را می‌دانستم و باور داشتم که همان را از سولون خواهم شنود؛ اما با شگفتی بسیار، پاسخ او آنچنان که من به استواری می‌انگاشتم نبود. از او پرسیدم که: «بختیارترین و کامگارترین کس

۱- مُست: بینوا؛ نالان.

۲- منکوه: نکوهش مکن.

۳- مشکوه: مترس.

در جهان کیست؟» بی‌گمان بودم که در پاسخ، خواهد گفـت: «تـو، ای کرزوس!» زیرا در آن زمان کسی، در دارایی و والایی و توانـایی، همپایه و همپایهٔ من یافت نمی‌توانست شد؛ لیک سولون، بی‌درنگ و در دم، در پاسخ گفت: «تِلوس آتنی؛ زیـرا او فرزنـدان و نوادگـان بسیار داشت و در آرامش و آشتی از جهـان رفـت و نـامی نیـک از خود بر جای گذاشت.» این پرسش را چند بار دیگر بر زبان رانـدم، با این امیـد کـه مگـر او در پاسـخ مـرا نیـز در شـمار کامگـاران و بختیاران جهان بنهد و هر چند در رده‌های فروتـر، از مـن هـم نـام ببرد؛ اما او همواره از کسانی نام بـرد کـه زنـدگانی را در آرامـش و آشتی، گذرانیده و به سر برده بودند و در آشتی و آرامش نیز، مرده. سرانجام، شکیبم فرجام یافت و خشمگین و تلخکـام، از او پرسـیدم که چرا نامی از من نمی‌برد. سولون، همچنان آهـسته‌خـوی و آرام، در پاسخم گفـت: «ای کـرزوس! تـو پادشـاهی آنچنـان نیرومنـد و نامداری که خویشتن را از خدایان می‌انگاری و بس فراتر از آدمیـان می‌شماری و می‌پنداری که بر جهان و جهانیان، سـرور و سـالاری؛ لیک اگر سر بر سپهر فراسایی و از همگنان برتر آیی، به هـر روی و رای، خاکیی میرایی و جاودانه در جهان نمی‌مانی و نمی‌پایی. پایـه و سنجهٔ[1] کامگاری و بختیاری آدمی فرجام و نام اوست، نه زندگانیِ بکام یا ناکامِ وی. بمـان و فرجـام خـویش را ببـین. در آن هنگـام، پرسـش خـویش را پاسـخ درسـت و بـآیین خـواهی داد و خـواهی دانست که بختیار و کامگار هستی یا پریشیده‌کار و پریشان‌روزگار.»

۱- **سنجه** : معیار.

من، خشمناک و ناخشنود، سولون را راندم و آزَرْدم و با او همان کردم که مرد پریشان‌روزگار پریشیده‌کار می‌تواند کرد. امروز به ژرفای این گفتهٔ پندآموز و جان‌افروز او راه برده‌ام و دل بدان سپرده‌ام، هر چند هنوز نمرده‌ام و به درستی نمی‌دانم که فرجام و نامم چگونه خواهد بود. ای کاش آدمی آنچه را در فرجام خواهد دانست، در آغاز می‌دانست و می‌توانست دانستهٔ خویش را در زندگانی بورزد و در کار آورد!»

کرزوس از گفتن بازماند و بیش سخنی نراند. دل از خویش برکند و سر در پیش افکند. کورش، مهربان و بزرگوار، بدان‌سان که شهریارِ دادگسترِ بگوهر[1] را می‌سزد و می‌برازد، با او رفتار کرد. بند از او برداشت و وی را به یکی از کاخهایش فرستاد و کسانی را به فرمانگزاری و پاسداری او برگماشت.

اینک، ای بزرگان اسپارت! شما آنچه را بر سارد و بر کرزوس رفته است، بیش و بِهْ از بسیاری از ساردیان که خود گواه رویدادها بوده‌اند، می‌دانید.

گشودن شهرهای یونانی در آسیای کهین

کورش، پس از چیرگی بر لیدی، بر آن سر افتاد که شهرهای یونانی‌نشین را در آسیای کِهین بگشاید و به جهانشاهی نوین بپیوندد؛ لیک تنی چند از سالاران سپاه را بدین کار گمارد و فرستاد و خود به ایران باز رفت. چندی پس از رهسپاری کورش، لودیان بر فرمانران سارد

۱- **بگوهر** : نژاده؛ اصیل.

که مردی پارسی به نام تابالوس بود، شوریدند و ارگ شهر را که کاشانهٔ او بود گِرد برگرفتند و آن را زندان وی گردانیدند. انگیزندهٔ این شورش یکی از نزدیکان نابکار کرزوس به نام پاکْتیاس بود که کورش او را گرامی داشته و ارج گذارده بود و به پاسداری از گنجینه‌های این شهر برگمارده. شورش را یکی از سرداران ماد که آزادمردی راد بود، به نام مازارِس، فرونشاند. پاکتیاس ناسپاس و نمک‌ناشناس، هراسان از خشم و کیفر کورش، به یونانیان راه و پناه برد. این سالار ناستوده‌کردار، با این کار نکوهیدهٔ ننگین، آب خویش را ریخت و زهر در انگبین آمیخت. کورش که با گریز خشم‌انگیز این نابکار، بهانه‌ای بهینه یافته بود، پایدارتر و استوارتر در کار، سپاهیانی را به گشودن و فرو گرفتن شهرها در آسیای کهین فرستاد و آنها را، در سایهٔ دلاوری سپاهیان پارس و ماد و یاوری بخت بیدار، یکی پس از دیگری فرو گشاد. یونانیان ایونی که از یاری کرزوس سر برتافته بودند، این بار نیز، از تن‌آسانی یا زبونی، به یاری کورش نشتافتند. آنان از نبرد برکنار ماندند و آشکار گفتند که هیچیک از دو سوی هماورد را پشتیبان و یار نخواهند بود. انگیزهٔ بی‌سویی آنان نویدهایی بود که اسپارتیان به آنان داده بودند. آنان ایونیان را دلآسوده می‌داشتند که اگر کورش به شهرهای آسیای کهین بتازد، به یاریشان خواهند شتافت؛ اما هیچیک از آن نویدها به کردار درنیامد و سامان و سرانجام نیافت. تنها یاری آنان یونانیان ایونی را، آن بود که لاکْدِمون، فرمانران اسپارت، پیاماوری نامآور را به نزد کورش فرستاد و او را بیم داد که اگر کورش در شهرگشایی خویش در آسیای کهین بپاید و شهرهای یونانی‌نشین را همچنان بگشاید، اسپارتیان، در کنار و یار یونانیانِ باشنده در این شهرها، در برابر او سخت خواهند ایستاد. هنگامی که آن مرد

پیغام خویش را گزارد، کورش، گرانسنگ و بفرهنگ، او را گفت:

ـ از پیامی که آوردی، سپاسگزارم. من نیز پیامی دارم: خدایگان خویش و بلندپایگان اسپارت را از سوی من بگوی: «شما را، به رایگان، اندرزی گرانْارز می‌دهم که به گنجی شایگان می‌ارزد: گشاده‌زبانی و توان سخنرانیتان را برای روزی بیندوزید که در دشواری و پریشانْروزگاری می‌افتید و به بیچارگی و پتیارگی دچار می‌آیید. بیهوده‌گویی و یاوه‌سرایی، شوخْرویی و ژاژخایی، خیره‌خویی و هرزه‌درایی، ردان را، نمی‌سزد و بخردان را، نمی‌برازد. از این زشتیها و پلشتیها بپرهیزید و آب خویش را، به بیهودگی، مریزید.»

گشودن سرزمینهای خاورانه

کورش، پس از پیروزیهای درخشانش در لیدی و آسیای کهین، فرّخروز و نیک‌اختر، از باختر به خاور روی آورد و در بومهای میانهٔ هندوستان و دریای مازندران، به نبرد و ناوَرْد پرداخت و گرانْرِکیب و سبکران، درتاخت و سرزمینهای مارْگیان و پارت و هیرکانیا و سغدیان را، با کمترین تاوان و زیان، به جهانشاهی هخامنشی افزود و پیوست و بی‌درنگ و گسست، تا کرانه‌های سیرْدریا فرا رفت و در آنها، شهرْدژهایی بلند و بَرین چون کورشْآباد را بنیاد نهاد که تا روزگار اسکندر بی‌فروغ و فر، آن گُجستهٔ بِنَفْرین، برپای و برجای ماندند. کورش سکستان را نیز گشود و سکایان را به فرمان درآورد. پس از آنکه جنگ با سکایان به پایان آمد، لشکر به ژِدْرِزیا یا مکران کشید. هرچند بخشی از سپاه او در این نبرد، دستخوش تندبادهایی خاره‌در و باره‌افکن که توفانهایی بُنْ برکن از

خاک و گرد برمی‌انگیختند از میان رفت، ژدرزیا نیز، از بخت بلند بشگون، پاره‌ای از ایران زمین گردید و کورش را کار و کیا بیش از پیش افزون.

گشـودن بـابل

بابل که پس از نینوا پایتخت آسورستان شده بود، بزرگ‌ترین و آبادترین و استوارترین شهر جهان شمرده می‌آمد. این شهر در دشتی چهارگوشه جای گرفته بود که درازای هرکدام از گوشه‌های آن به صد و بیست فوژلنگ[1] می‌رسید، افزون بر چهار فرسنگ. این شهر پهناور با اندازه‌هایی چنین درازآهنگ، آنچنان سخت و سُتوار با باروهایی بلند و بازدارنده‌هایی دیگر دشوار پاس داشته می‌شد که آن را شهری ناگشودنی و دست‌ناسودنی می‌انگاشتند و باور داشتند که شهری است آسمانی و سپند و در پناه خدایان نیرومند. کَنده‌ای ژرف و پهناور و همواره آکنده از آب، بابل را در میان می‌گرفت. در کنار این کَنده، بارویی با پهنای پنجاه و بلندای دویست رَشِ مِهین[2] بالا برمی‌افراخت. در این دیوار سخت و ستبر که سر بر ابر می‌سود، چهارصد دروازه تنها راه پیوند شهر با جهان بیرون و پیرامون بود و تنها گذرگاه آیندگان و روندگان. این دروازه‌ها را استادان فلزکار، با تلاش و رنج بسیار، از برنج ساخته بودند. در پس باروی شهر، بارویی باریک‌تر، اما همچنان سخت و سُتوار، ساخته و افراخته شده بود. در کانون هر کدام از بخشهای بابل، دژی بلند و اَستومند[3] نگاهها را

۱- **فورلنگ** : سنجه‌ای است کهن برابر با دویست متر.

۲- **رش مهین** : اندازهٔ میان دو دست، هنگامی که از دو سوی گشاده شده باشند.

۳- **استومند** : تنومند.

به خود درمی‌کشید. ارگ شاهی، در دل بلندترینِ این دژها، جای داشت و در دل دژی دیگر، همساز و همسان با آن، پرستشگاه مردوک، خدای بزرگ بابلیان: برجی شگفت و بلند، با یک فورلنگ درازا و پهنا که به گونهٔ ماری درازآهنگ و افسانه‌رنگ، هولبار و مردم‌اوبار، گَرْزه و شرزه، سترگ و ستبر، بر گرد خویش فرو می‌پیچید و سر از ابر بدر می‌کشید. تو گویی این مار سنگین مرگ‌آگین، آنگاه که فرو می‌پیچید و دامان از زمین درمی‌چید و از دامانِ آسمان می‌آویخت و هنگامهٔ هراس برمی‌انگیخت، به ناگاهان، بر کامهٔ بدخواهان و گم‌کرده‌راهان، از افسونی همایون و یارایی اهورایی، افسرده بود و فرومرده؛ بی‌جان و جنب، بر جای فرومانده بود و مارپرستان را به نومیدی و ناکامی رسانده. این پرستشگاه شگرف آنچنان بلند بود و فرارفتن از آن آنچنان دشوار که در میانهٔ راه و در یکی از پیچشهای مار غول‌آسای دیوسار، جایی اندک فراخ پدید آورده بودند تا پرستندهٔ پرشورِ فرارَوْ که می‌خواست به سر مار و فرجام آن راه دشوار برسد، اندکی در آن دم بزند و بیاساید و سودگی و ماندگی را از تن بزداید. این پرستشگاه بلند بی‌مانند که دل را از شگفتی و هراس درمی‌آکنْد و برج بابل نامیده می‌شد، هفت اشکوبه بود. در بازپسین اشکوبِ[1] این برج خردآشوب، نیایشگاهی فراخ ساخته بودند و نیمکتی بزرگ و دراز، آراسته به گوهر و زیور بسیار و چشم‌نواز، در آن، نهاده و در کنار این نیمکتِ تک نیز، میزی زرّین. در این اشکوب بَرین که سپندترین و ارجمندترین اشکوب برج شمرده می‌شد، زنی تنها کاشانه داشت. بابلیان بر این باور بودند که این زن گزیدهٔ خدای آن سرزمین است و

۱- **اشکوب** : طبقه.

پَرَستهٔ پاکِ از آلایش و بندِ جهانْ پیراسته و رَستهٔ او.

برج بابل که سازه‌ای پرآوازه بـود و یادمـان آن هـزاران سـال در یـاد جهانیان تازه مانْد، به راستی نمونهٔ بابلی پرستشگاهی باسـتانی اسـت کـه نخست بار، سومریان آن را پی افکندند و زیگورات نام داشته است.

کوه، در دینهـای کهـن، سـپندترین آفریـده شـمرده مـی‌آمـد؛ زیـرا بلندترین پدیدهٔ گیتی بود و نزدیک‌ترین به آسمان و جایگـاه خـدایان. از همین روست که در همهٔ دینهای جهان، کمابیش، کوه کارکردی بنیادین دارد و جایگاه و پایگاهی ارجمند. از آنجا که در میانْرودان کوهی سـترگ و بلند که ستیغ بـر میـغ بـرآرد و سـینهٔ سـپهر را بخلـد و بیـازارد، بـالا نمی‌افـرازد، دینـسالارانِ میـانْرودانـی بـه ناچـار پرسـتـشگاهی کـوه‌وار را ساختند و برافراختند و با افراختن و ساختنِ این سازهٔ بلنـد، بـه گونـه‌ای نمادین و رازْوَرانه، آسـمان را بـه زمـین آوردنـد. هـم از ایـن روسـت کـه زیگورات ساخته‌ای است هرمْگونه، با هفـت اشـکوب کـه در آن، اشـکوب زیرین فراخ‌تر از اشکوب زبرین است و تنگ‌تـرینِ ایـن اشـکوبها اشـکوب بَرین. اشکوب هفتمین که در زبان سـومری **گوگونـوم** نـام داشـته اسـت، سپندترین و ارزمندترین اشکوب پنداشـته مـی‌شـده اسـت و دیـدارگاه و بارگاه پیوند خدایان با آدمیان. سومریان می‌پنداشته‌اند که دوشیزه‌ای کـه از میان صدها دوشیزه برگزیده می‌آمده است، شبی شگرف و آیینـی را در گوگونوم به روز می‌رساند و در ایـن شـب، بـا خـدای پیونـد مـی‌گیـرد و درمی‌آمیزد تا از این آمیزش فراسویی، پادشاه آینده پدیـد آیـد و بزایـد و دیده به دیدار جهان بگـشاید. اشـکوب هفتمـینِ بـرجِ بابـل و پرسـتهٔ[1] از

۱- **پرسته** : کنیز؛ خدمتگزار.

جهان دل‌گسستهٔ نشسته در آن، یادگاری می‌تواند بود بر جای مانده از این آیین دیرین.

در فرود برج و دُمِ مار، پرستشگاهی دیگر جای داشت که در آن، تندیسه‌ای از مردوک، بر دو زانو نشسته، دیده می‌شد و فراپیشِ این تندیسه، میز و تختی بزرگ. این همه، به یکبارگی، از زر ناب ساخته شده بود. در این پرستشگاه، به گفتهٔ کاهنان کلدانی که پیشوایان دینی، در بابل، آنان بودند هشتصد تالان زر، برابر با چهار هزار و هشتصد منِ پارسی، به کار برده بودند. بیرونِ این پرستشگاه، دو بَرْخیگاه[1]، همچنان از زر، فرا دید می‌آمد: بر یکی از آن دو، کودکان را باآیین می‌کشتند و برخیِ خدایان می‌گردانیدند و بر دیگری، جانداران ژنده[2] و کلانْپیکر را. کلدانیان، در پرستشگاههایشان، هر سال افزون بر هزار تالان یا شش هزار منِ پارسی سوختنی‌های خوشبوی را بر آتش می‌نهادند و با پراکندن دود، پرستندگان نیایشگر را درود می‌گفتند. بابلیان که از سامیان بودند، فرهنگ و شهرآیینی را، به مرده‌ریگ، از سومریان و کلدانیان ستانده بودند. تیره و تبار سومریان به درستی شناخته نیست و هنوز راز بنیاد و نژاد آنان از پرده بیرون نیفتاده است.[۱۵] بابل، در گیراگیر کشاکش و ستیز و آویز در میان تیره‌ها و تبارهای گوناگون که هر زمان یکی از آنها سر بر می‌آوَرْد و سایهٔ چیرگیش را بر میان‌رودان و کشورهای دیگر درمی‌گستَرْد، اندک اندک نیرو گرفت و فرمانروایانی بزرگ و جهان‌آشوب یافت و یکی از باشکوه‌ترین و ناماورترین شهرهای جهان گردید.

پادشاهان آشور و بابل در دلسختی و درشتخویی و خونریزی و

۱- برخیگاه : قربانگاه. ۲- ژنده : کلان‌پیکر؛ تنومند.

ویرانگری آوازه‌ای بلند داشتند و هر شهری را که می‌گشودند، بی‌درنگ و دریغ، مردمانش را توشهٔ تیغ می‌گردانیدند و آن را، به آهنگِ آنکه از پهنهٔ روزگار بزدایندش، به سمّ ستور می‌سپَردند و نام و نشانش را از میان می‌بردند. خونریزین و بی‌پرهیزترین پادشاه بابل که در سیاهکاری و تباه‌کرداری بدو دستان می‌زدند و نامش را با بیم و هراس بر زبان می‌آوردند، بُخْتُنَصْر بود؛ بختنصرِ **بی‌بخت و نصر**[۱۷] که مردمانی پرشمار را، به دژْمنشی و بَدْکنشی، بی هیچ پروا و باک، در خون و خاک غلتاند و شهرهایی بسیار را به ویرانی کشاند. به سرزمین عبرانیان درتاخت و پرستشگاهی را که سلیمان بنیاد نهاده بود، برانداخت. او، از خوی پلشت زشت، این کِنِشت[1] را که سپندترین نمازگاه و نیایشکدهٔ آنان بود، خشت به خشت، برکند و بسیاری از پیروان موسای پیامبر را در بند افکند و به بابل آورد. این جهاندارِ دیوسارِ بدکردار، به سختْرویی و خیره‌خویی آشوریان، صیداییان و صوریان را، به رنج و شکنج، آزَرْد و در پای ستوران تیزتازشان فروسود و سپَرد. آبادی بابل در گروِ ویرانیِ دیگر شهرهای کهنْبنیاد بود. این شهر، به بهای تاراج شهرهای دیگر و در پی بازارگانی شکوفان و چیره‌دستی بابلیان در سودا و سود، شهری بزرگ و بشکوه بود، با خیابانهایی فراخ و پرستشگاهها و کاخهایی بلند و بی‌مانند که چشمها را به خیرگی می‌کشیدند؛ لیک آبادانی و شکوفانی بابل تنْآسانی و خوشگذرانی بابلیان را در پی آورد و برتری و توانگری آنان تنپروری و کام‌گستری آنان را. شهروندان بابل، آنچنان سرگشته و بیدل، ناپروا و بندگسل، هوسناک و بیباک، به ناپاکی و آکْناکی، به خواهشهای پستِ

۱- **کنشت** : پرستشگاه یهودیان؛ کنیسه.

تنی و کامه‌های فرودینِ خاکی خوی کرده بودند که بیش از والایی و روشن‌رایی، از خجسته‌خویی و ستوده‌سویی، از منش مِهینه و کنش بِهینه، از آنچه زندگانی آدمی را نابی و شادابی به ارمغان می‌آرد و از خامی و بی‌سرانجامی بازمی‌دارد، یاد نمی‌آوردند و دل، مگر از بیراهی و تباهی، خرّم و خشنود و شاد.

از دیگر سوی، افزون بر آن، دانایان و روشن‌رایان بابلی از تیره‌دلی و بندگسلی، از ساسْتاری و ستمگاری، از کین‌توزی و جهانسوزی فرمانروایان خویش به فغان آمده بودند و به جان. این فرهیختگان و دلْانگیختگان که از بیراهی و بیداد می‌خروشیدند، در نهان، سخت می‌کوشیدند تا بشتابند و چاره‌ای بیندیشند و راهی بیابند، رهایی از ستم و سیاهی، از تیرگی و تباهیِ خودکامگانی تیره‌روان و سیاهْنامگانی در پیِ پلشتی و زشتیْ دوان، بادْدستانی[1] شادْمست[2]، دُژْخویانی دژمْروی، بیم‌آفرینانی گُجسته‌خیم چون بختنصر را.

باری، بابل که آن را شهربانوی آسیا برمی‌نامیدند، در روزگاری که کورش آن را فرومی‌خواست گشود، چنین بود. در آن روزگار، رود پرآب فرات که از کوههای ارمنستان سرچشمه می‌گیرد و به دریای اریتره می‌ریزد، از این شهر می‌گذشت و آن را می‌گسست و به دو پاره بخش می‌کرد. این رود شهر را مایهٔ خجستگی بود و درود؛ هم آن را تری و تازگی می‌بخشید، هم نیازهای آبی بابلیان را به شایستگی برمی‌آورد.

در نیمهٔ نخستین از سدهٔ ششم بَغانی[3]، کورش بر آن سر افتاد که به

۱- **باددست** : اسرافکار.
۲- **شادمست** : سرمست از شادی.
۳- **بغانی** : تاریخ پیش از میلاد.

بابل بتازد و با گشودن آن جاودانه، سر در جهان و در پهنهٔ تاریخ، برافرازد و به کاری چنان بزرگ و دشوار و شگرف دست یازد که گمان می‌رفت به انجام رسانیدن آن در توان هیچ شهریاری نیرومند و نامدار نیست. فرمانرانان بابل که هوخشتره، پادشاه ماد، را در فرو گرفتن نینوا یاری رسانیده بودند، فریفتهٔ چیرگی و نیرومندی بسیارشان، نمی‌توانستند پنداشت که همسایگانشان هرگز اندیشهٔ تاختن به بابل را در سر بتوانند پرورد؛ لیک این دلآسودگی و فریفتگی دیر نپایید. آنان، به ناگاه، خویشتن را روباروی با شاهنشاهی نیرومند و نوآیین پارس دیدند که ابرمردی شگفتی‌انگیز چون کورش آن را بنیاد نهاده بود و مرزهای آن را، در باختر، تا آسیای کهین و آبخُستهای یونانی‌نشین و در خاور، تا مارْگیان و سغدیان درگسترده بود. در آن هنگام که کورش سر برمی‌آوَرْد و جهانشاهی خویش را پایه می‌ریخت و درمی‌گستَرْد و ایرانیان روی به سوی فراز می‌آوردند، بابل سر در نشیب می‌نهاد. تن‌آسانی و کامرانی بابلیان و پندارپرستی و باذدستی فرمانرانانشان بابل را از ستیغ به فرود می‌کشید و از درود به دریغ. در آن هنگام، نابونید بر بابل فرمان می‌راند، مردی باذدست و پندارپرست، پیوستهٔ پندار و گسسته از کردار. این پادشاه پندارآفرین فرزند زنی حرّانی بود، پریستار[1] پرستشگاه سین. سین در کیش بابلی، خدای ماه شمرده می‌شد و در کنار شَمَش، خدای خورشید و اِیشتار، خدای ناهید، چونان یکی از خدایان بزرگ سه‌گانه، بسیار گرامی و گرانمایه بود و در شهرِ اور، پرستشگاهی نیکْ سپند و ارجمند داشت. نابونید خوی و خیم پندارگرایی و پریستاری را از سین،

۱- پریستار : کاهنه.

ایزدْبانوی ماه و از مام خویش که پریستارِ گرامی و گزینِ این خدای رؤیاپرور پندارآفرین بود، به یادگار ستانده بود. تنها کار و کردار نابونید ساختن پرستشگاه بود و در جستن استوانه‌های آیینی و سپندینه‌های کهن، از شهری به شهری دیگر رفتن. او بیشینهٔ زمان را بیرون از پایتخت می‌گذرانید و کار باریک و دشوار کشورداری را به پسرش، بَلْتَشَر[۱۸]، وامی‌گذاشت و او را به کارهایی برمی‌گماشت که نیاز به آگاهی و آزمودگی بسیار داشت. این رفتارهای ناسنجیده و خام و هزینه‌هایی هنگفت که ساخت و سازهای آیینی و باذدستی‌های نابونید به بار می‌آورد و رنج و گرانی آن را بابلیان، با پرداخت باژ و ساو، برمی‌تافتند، اینان را از نابونید ناخشنود و ناامید گردانیده بود. نیز، افزون بر این همه، این شهریار خامکار سبکسار، با رفتاری دیگر بیباکانه و هوسناکانه، بابلیان را بسیار از خویشین آزَرْده بود و به خشم آورده. این رفتار خام و نافرخنده‌فرجام همچنان، خواه ناخواه، به مام او بازمی‌گشت و پریستاریِ او سین، ایزدبانوی ماه، را.

نابونید، سبکسار و از خرد دور، فرمان داده بود که تندیسهٔ این خدای را که خدای شهر اور بود، به بابل بیاورند و در پرستشگاهی بنهند و بپرستند و نماز و نیایش ببرند. این کار نابهنجار بابلیان را سخت آزَرْد و دلشان را به درد آوَرْد. کاری بِنَفْرین و نابِآیین که این مردم را بس گران افتاد و تاب و شکیبشان را بر باد داد؛ زیرا کاری بود، در چشم آنان، نوپدید و پلید که ارج مردوک را می‌شکست و رشته از آیین کهن بابلیان می‌گسست. مردوک که بابلیان او را از سرِ بزرگداشت بَعْل برمی‌نامیدند که به معنی سرور است، خدای بابل بود و برتر از سه خدای بزرگ: شَمَش و سین و اِیشتار، شمرده می‌شد. خدایی که بابلیان به پرستش او

می‌ناختند و سر برمی‌افراختند و خویشتن را، به پاس وی، از دیگران برتـر می‌شمردند و می‌شناختند. یکی از این ناخشنودان خشم‌آلود که از نابونید دلی آکنده از درد و دود داشت، مردی بود بـه نـام گَئـوبرُوَه[۱۹] کـه بـر بومهای میانهٔ دو رود: زاب و دیاله، فرمان می‌راند. او تازش کورش به بابـل را رخدادی دانست نیکْ بهنگام و بکام و یکـسره بـه سـود ناخـشنودان از نابونید که در چشم او، مردی بود بیدین و ننگین و پلیـد. پـس گئـوبروه، سپاسگزار از آن بخت نابیوسان بلند، در نهـان خویـشاوندان آزردهٔ نژنـد و یاران خشمناک دردمند خویش را گرد آورد و سپاهی را، سـواره و پیـاده، آراست و آماده کرد تا هر زمان نیاز افتاد، به یاری پارسیان بشتابد و کـین خود را از نابونید بستاند.

هنگامی که سـپاه ایـران بـه بابـل رسـید و در هـامون پیرامـون آن، نیرومند و زیناوند، جای گرفت، بَلْتَشَر، پور نابونید که خویشتن را سالاری کارآزموده و سلحشور می‌پنداشت و به راستی، شاه بابل و فرمانده سپاهْ او بود، به آهنگِ جنگ، از شهر بیرون آمد، نـازان و خرامـان و دامـانْ‌کـشان همچون سرخوشان؛ تو گویی به بزم و سور می‌رود، نه بـه رزم و شـور. او، آنچنــان بــر خــویش شــیفته بــود و از نیــروی ســپاه بابــل کــه آن را فروناگسستنی می‌دانست و دَرْناشکستنی، فریفته که می‌انگاشت به آسانی پارسیان را درهم خواهد شکـست و شـیرازهٔ سپاهـشان را از هـم خواهـد گسست و زود، پیروز و فرخنده‌روز، به بابل بـاز خواهـد گـشت و بـه بـزم خواهد نشست و شادان و آسوده‌دل، بر تختِ بخت خواهد آرمید و غنـود؛ لیک کار پیکار وارونهٔ آنچه بلتشر بـی‌فـروغ و فـر مـی‌پنداشـت و در سـر داشت، به انجام رسید. پارسیان، دمان و دلیر چون شـیر، شـیری شـرزه و پرداروگیر که بر رمهٔ روباهان می‌تازد، آذرخش‌آسا، بر بابلیان درتاختنـد و

کار را به یکبارگی بر آنان تباه ساختند و پشته‌ها از کشته‌ها افراختند. سپاهیان بلتشر، درشکسته و آسیمه‌سر، غریوان و فغانگر، جنگ‌ابزارهایشان را فروریختند و زار و خوار، زبون و سر از ننگْ نگون، از آوردگاه گریختند. بلتشر نیز، سرافکنده و شرمسار، ناکام و گُجسته‌فرجام، زبون و بی‌شگون، پای به گریز نهاد و بزدلی و بیگانگی و بی‌بهرگی از گُردی و یلی را داد داد. ننگِ شکسته‌نامی را به جان خرید و لگام به سوی بابل کشید و با ماندهٔ تاراندهٔ سپاهش به شهر راه و پناه برد و بومهای پیرامون شهر را به پارسیان سپرد، آن دلاورانِ پولادْچنگِ گُرد.

بلتشر پور نابونید، هنگامی که ناکام و نا امید به بابل درآمد، بس زود ننگ نبرد را که زبون و رویْ زرد از آن گریخته بود، از دل زدود و بار دیگر، خرّمدل از فراموشی، به بزم و باده‌نوشی روی آورد و به تنْ‌آسانی و هوسرانی. زیرا سخت دلْ استوار بود و خود را از آسیب و گزند کورش بدور می‌دانست و در پناه و زینهار. او، بی هیچ گمان، می‌پنداشت که هرگز هیچ تازنده‌ای، تا زنده است، از باروهای ستبر و سُتوار بابل نمی‌تواند گذشت و بر این شهر ناگشودنی و دستْ ناپسودنی، چنگ نمی‌تواند افکند. باور بلتشر به استواری و پایداری باروهای بابل و بازدارندگی و ستوهْ آرندگیِ آنها باوری بیهوده و نا آزموده نبود. این شهر، از آن پیش، تازندگانی چند را به ریشخند گرفته بود و ناکام نهاده بود و دست از پایْ درازتر و بی‌سامان و سازتر از آنچه در آغاز می‌پنداشتند، به سرزمینهایشان فرستاده.

کورش و سالاران سپاهش، پس از تاراندن سپاهیان بابل، چندی بر گرد شهر گشتند و باروهای بلند و کَندهٔ ژرف و پر آب آن را، باریک و خرده‌سنج، نگریستند و پژوهیدند و آن را شهری ناگشودنی دیدند و

دست از پژوهیدن و وارسیدنش بازکشیدند. شهریار نامدار و هارپاک دانا و سالاران سپاه دیری اندیشیدند تا چاره‌ای بیابند و نیافتند. تنهـا چـاره آن بود که شـهر را زمـانی دراز در میـان گیرنـد تـا مگـر بابلیـان از تنگـی و بی‌توشگی به ستوه آیند و دروازهای شهر را بگشایند؛ لیک این چـاره نیـز چندان کارساز نمی‌توانست بود. بابل دیری ایستادگی می‌توانـست ورزیـد. زیرا کشتزارهایی داشت که در آنها، به کِشت و درود می‌توانستند پرداخت و توشه و بنهٔ بایستهٔ بابلیان را فراهم آورد.

پسینگاهان یکی از روزهای گِردْگرفـت[1]، کـورش در خرگـاه بـزرگ و فراخ خویش که چون کوهی بشکوه در پهنهٔ هامون بـالا مـی‌افراخـت، بـا هارپاک دانادل، دربارهٔ بابل و چگونگی گشودن آن سخن می‌گفـت و رای می‌زد:

ـ هارپاک! هرچه بیش می‌اندیشم، بیش مـی‌بیـنم کـه کـار از پیـشم نمی‌رود و این گره کور گشوده نمی‌شود. دیر، بـه نـاگزیر، در فـرود باروهای بابل، بابل دلگـسل، مانـده‌ایـم. آنچـه هـیچ گمـانی در آن نیست، آن است که تا این شهر را نگشاییم و بـر آن چیـره نیـاییم، لگام برنمی‌توانیم تافت و به سوی خان و مانمان شتافت. تو دانـایی روشن‌رایی و خردوری چاره‌گر. بارها، با دانش و هوش سرشار، گـره از کار گشوده‌ای و چارهٔ بهینه را یافته‌ای و نموده‌ای. ایـن بـار نیـز، بشتاب و گره از کار بگشای و چـاره‌ای را کـه بیتـابِ یـافتن آنـیم، بنمای و بر آفتاب نِهْ، بزرگْفرمَدارا! یافتن چاره‌ای کارا تنها تـو را در توان و یاراست؛ زیرا مغزی مهین که گنجینه‌های دانایی را داراست،

۱- **گردگرفت** : محاصره.

تنها مغز توست که جز اندیشه‌های ناب و نغز از آن برنمی‌خیزد؛ اندیشه‌هایی به روشنیِ آبی که از کوزه می‌تراود.

هارپاک که دیر، تیزْویر و آژیر، اندیشیده بود تا راه گشودن بابل را بیابد، در پاسخ شهریار هوشمند هُژیر گفت:

ـ هُژیرا! جهانگیرا! شهریارا! جهاندارا! دیر، در این باره، اندیشیده‌ام و بیشه‌های تاریک و انبوه اندیشه را کاویده‌ام و پژوهیده‌ام تا مگر چاره‌ای بیابم و بیارم و این دشواری و پتیاره را از پیش بردارم؛ لیک هرچه کوشیده‌ام و شتافته‌ام، راه به جایی نبرده‌ام و نیافته‌ام. آنچه سرانجام، در پرسمانِ گشودنِ بابل، بدان رسیده‌ام؛ اما هنوز در آن گمانمندم و دودل، این است: می‌انگارم که راه گشودن شهر رود است، رودی به یکبارگی سود و درود که به شهر آب می‌برد و از آن می‌گذرد و آن را، در دو پاره، فرو می‌بُرَد. اگر راه رود را دیگر سازیم و آن را در بستری دیگر دراندازیم، راهی فراخ به درون شهر فراپیشمان خواهیم داشت و از این راه، آسان و تفت، به شهر در می‌توانیم رفت. اما آنچه در این چاره، شاها! بَرینْبارگاها! مرا در گمان می‌اندازد و خواست ما را نمی‌برازد، آن است که این رود رودی است پهناور و پرآب و به آسانی، نمی‌توان راه و گذرگاه آن را دیگر ساخت و در بستری دیگرش راه نمود و درانداخت. این کارِ بسیار دشوار را، هزینه‌ای هنگفت می‌باید و زمانی دیریاز و مردانی پرشمار. از مردان و هزینه، باکمان نیست؛ زمان است که تنگ است و درنگ در کار و آهنگ کند آن را نمی‌برازد و نمی‌سازد. شهریارا! اندیشه‌های دور و دراز و ژرفکاوی‌های دیریازِ من جز آنچه گفته آمد، دستاورد و بهره‌ای نداشته است و از آنچه درنگ و اندیشهٔ

پیگیر و پایدار این دوستدار تا کنون کاشته است، مگـر ایـن سـود اندک را نمی‌توان درود. به درد و دریغ می‌بایدم گفـت کـه آن گـره کور را، با این سرانگشت رنجور، نمی‌توان گـشود. باشـد کـه بخـت بیدار شهریار، به ناگاهان، به کامـهٔ نیکخویـان و نیکخواهـان، راهـی فراپیـشمان بگـشاید و چـارهٔ ایـن کـارِ اندیـشه‌پـریش خـردآزار را بیاموزدمان و بنماید! هرچند من مردِ خِرَد و کردارم و از پنـدارهای بیهوده و بی‌پایه بیزارم، این راهنمایی ناب نابیوسـان و گرهگـشایی نهان ناگهان را امید می‌برم و چشم می‌دارم. زیرا می‌دانم و بـر آنـم کـه چـون از هوشـیاری کـار برنمـی‌آیـد، سروشـیاری گـره از کـار می‌گشاید. مگـر نـه ایـن اسـت کـه کـورش بـزرگ، پـسینهٔ پـاک هخـامنش، آن شـهریار زیبـاکنش والامـنش، آن خداونـدگار نیک‌اندیش نیکوکردار، سروشیاری است از پشتیبانی مینُوی و فـرّهِ ایزدی بهره‌مند و برخوردار؟ هرآینـه، آنچنـان کـه گـویی راسـت و روشن در آینه می‌بینم، می‌دانم که مهینه مرد پارسای پارسی بابـل را فرو خواهد گشود و میانْرودان را، نـه بـس دیـر، زود بـه قلمـرو جهانشاهی ایران خواهد افزود.

هنوز هارپاک سخن خویش را به یکبارگی بـر زبـان نرانـده بـود کـه آرزوی او، به گونه‌ای فَرْوَری و فراسویی، برآمد و خورشـیدِ امیـد، از پـس ابرهای تیـره، بـدر آمـد تـا جهـان را برافـروزد و جهانیـان را روشـنایی و روشن‌رایی بیاموزد.

پرده‌دار شاذْروان بلند و بشکوه را به کناری زد و گام به درون خرگـاه نهاد و گفت:

ـ خداوندگارا! یکی از بزرگان بابل بر در است و بار می‌خواهد.

آنگاه که کورش دستوری در آمدن داد، مردی گرانمایه با جامه‌ای بلند و فراخ در بر و ریشی انبوه و به زیور و گوهر آراسته و گیسوانی فروهشته بر دوش به درون درآمد و کورش را نماز برد و آفرین خواند و گفت:

ـ دادگسترا! سرورانْ‌سرورا! من گئوبِرُوَه هستم، یکی از رهیان درگاه شاهنشاه، فرمانران بر بومهای میانهٔ زاب و دیاله. نیز، از دیگر سوی، نمایندهٔ ناخشنودان از نابونید بدکیش پلیدم و بیزاران از بلشتر ستمگار سبکسر. من آمده‌ام تا فرمانگزار شهریار نامدار باشم و او را، در گشودن بابل که کاری است بس دشوار، اگر بتوانم، یاری برسانم و داد بابلیان را از نابونیدیان که از پَلَشتان و پلیدانند و در هوسرانی و خوشگذرانی رسواتر و ناپرواتر از لیدیان، بستانم. من، با سپاهی آراسته و زیناوند و آماده، سوار و پیاده، در فرمان کورش بزرگ خواهم بود و به جان، آنچه را خواهد فرمود، به انجام خواهم رساند و پیروزی بر بیداد و بیراهی، ستم و سیاهی را درود خواهم گفت و سرود خواهم خواند.

ـ ای گئوبروه! گامت فرمند باد و نامت بلند و کامت دلپسند! من شهریارِ دادم و با بیداد، در هر جای بر پای باشد، می‌ستیزم و آن را برمی‌اندازم. خواست من از جهانگشایی ستردن و از میان بردن تاریکی است و گستردن روشنایی. من فرستادهٔ امیدم و آزادی را نماینده و نویدم. خورشیدم. رمانندهٔ شب تیره و دمانندهٔ روز سپیدم. درهای بسته را، گشاینده و کلیدم. از همین روست که

دشمن و براندازندهٔ بلشتر و نابونیدم. فراز آمـدنِ ناگاهـان تـو را، در این پسینگاهان، به مروا[1] می‌گیرم و به فال نیک و نـشانی دلنـشین از هنجار و هال[2] نیک. تو را، ای سالارِ میان‌رودانی! نشانه‌ای از مهـر و نواخت یزدانی می‌دانم، بر جایِ[3] خویش. دمی چند از این پـیش، گُزیرِ[4] هُژیر و تیزویر مـن، هارپـاک، سـخن از گرهگـشاییِ ناگهـان می‌گفت و رهنماییِ نهان. مـی‌انگـارم کـه آن رهنمـای گرهگـشای تویی که به ناگاه، در برابر ما، از زمین رُستی و از ما یـاری جُـستی. سخن از راه و چاره‌ای می‌رفت که بدان، بابل را می‌توان گشود. تنها چاره‌ای که هارپاک دانا یافته اسـت، خـشکانیدن رود فـرات اسـت؛ لیک خوشانیدن[5] رودی جوشان و خروشان چون فرات کاری اسـت سخت: دشوار و بی‌مـر[6] زمـانْبَر. رای تـو، ای گئـوبروه! در ایـن کـار زمانبر توانفرسای، چیست؟ باشد که گمانی کـه داشـته‌ایـم و دانـهٔ امیدی که در دل کاشته‌ایم، در کار آید و به بار نشیند.

گئوبروه، دمی چند، سر در گریبان کشید و اندیـشید. بـه ناگـاه، سـر برداشت و چشمانش درخشید. پیروزمند و شاد، گفت:

- زندگانی شـهریار روشـنایی و داد دراز بـاد و دیـر بپایـاد! آنچـه را می‌جستیم یافتم، هرچند دیر در پیِ آن نشتافتم. بـه راسـتی، سـر رشته را هارپاک دانا به دست من داده است و پایهٔ پیـداییِ چـاره را او، با دانش بسیار و اندیشهٔ شاهوار و هوش سرشارش، نهـاده اسـت.

۱- **مُروا** : فال نیک.
۲- **هنجار و هال** : وضع و حال.
۳- **برجای** : نسبت به.
۴- **گزیر** : وزیر.
۵- **خوشانیدن** : خشکاندن.
۶- **بی‌مر** : بی‌شمار.

تنها راه گشودن شهر رود است؛ لیک نه فرات که رودی است پهناور؛ شاخه‌ای از این رود که همگنان از آن آگاه نیستند و در این زمان، کم‌آب است و در بسیاری از جایها، گُدار و پایاب. این شاخه از رود را بس آسان و زود، می‌توان واگرداند و در بستری دیگر انداخت و راه نمود و خوشاند و در پیِ آن، راهی به درون شهر گشود.[۲۰]

- درود بر تو باد، ای گئوبروه! زهازه! چنین خواهیم کرد و چنین خواهد بود.

کورش، بی‌درنگ، فرمود که آن شاخهٔ رود را خوشانیدند و در بخشی از بستر آن که در میانهٔ بند بختنصر و بابل جای داشت، راهی به درون شهر گشود و پاره‌ای از سپاهیان خویش را که یلانی پردل بودند، به فرو گرفتن بابل فرستاد. گئوبروه نیز از سوی نیمروز، بهروز و پیروز، به این شهر که شهری آسمانی و سپند و ناگشادنی پنداشته می‌شد، درآمد. در هنگامهٔ فروگیری بابل، بلشتر، شکفته‌جان و آسوده‌دل، با یاران خویش، بزمی بشکوه آراسته بود و رامش و رود و میگسار خواسته بود و در فراموشی از کار و بار روزگار، به باده‌نوشی نشسته بود و نا آگاه از آنچه در شهر می‌گذشت، از همگنان گسسته بود. ناگاهان بزم بر بلشتر، به یکبارگی، آشوفت و پیکِ مرگ و نابودی درِ بزمگاه او را کوفت و پندارهای خام و بی‌سرانجامش را، یکسره، از یاد وی زدود و روفت. دست نیرومند سرنوشت، به ناگاه و ناآگاه، در دمی، آسان و آذرخش‌آسا، او را از خواجگی و خداوندی در بندگی و دربندی افکند و از تخت به تخته[۱]؛

۱- **به تخته افکندن** : کنایه‌ای است از کشتن و میراندن.

بازی بخت آنچنان بیخ و بن او را برکند که سرانجامِ او داستانی باستان گردید و اندرزی گرانْارز و پندی ارجمند، رادان و راستان را. ناکامی و دُژْفرجامیِ بلشتر سالیانی بسیار در یادها ماند و بر زبانها رفت؛ به گونه‌ای که زبانزد و دستانی شد، پرآوازه که هنوز، پس از هزاران سال، در پاره‌ای از زبانهای جهان، تازه مانده است. هنوز، هنگامی که می‌خواهند از مرگی ناگهانی و نابیوسان، ناپنداشته و چشمْ ناداشته یاد آورند که به ناگاه، بر ناآگاهان گمکرده‌راه، بر بیهوشانِ خودفراموش کمین می‌گشاید و آنان را درمی‌رباید، از بلشتر هوسران سبکسر سخن در میان می‌آورند و بدو دستان می‌زنند که ناکام و بی‌هنگام، سرمست و جام در دست، در دامِ مرگ افتاد و با فرجامی بی‌فروغ و فر، تیز و تفت، از جهان رفت.[۲۱]

پارسامرد پارسی، شهریار روشنایی و داد، سپاهیان خویش را، استوار، فرمان داده بود که به هنگام گشودن بابل، مردمان را کمترین گزند و زیان نرسانند؛ او، آشکار و به هشدار، گفته بود که اگر کسی از سپاه او گِرده‌نانی از شهروندی برباید یا خونی از بینی وی بگشاید، به سختی کیفر خواهد دید و به رنج و شکنج، دچار خواهد گردید. از این روی، هنگامی که ابرمرد تاریخ، سربلند و پیروز به رخشندگی خورشید نیمروز، به بابل درآمد بابلیان او را، چونان مِهینْمایه‌ترین و بَرینْپایه‌ترین مهمان گرامی داشتند. گستردنی‌های ابریشمین در گذرگاهش گستردند و زر و گوهر و مشک و شکر در گامهای او افشاندند و او را رهانندهٔ خویش از بندِ بیداد و بیراهی، ستم و سیاهی، تیرگی و تباهی دانستند و به پرستشگاهها شتافتند تا خدایانشان را، به پاس فرستادن آن پارسا مرد پارسیْنژاد، آن پادشاه بلندپایگاه جانْ آگاه، آن شهریار نامدار روشنایی و داد، آن خورشیدْخوی آیینه‌دل، به بابل، سپاس بگزارند و بزرگ بدارند.

کورش، با شکوه و درخششی که دیدگان را به خیرگی می‌کشید، به بابل درآمد و به پرستشگاه مردوک، خدای بزرگ بابلیان، رفت و دستان او را در دست گرفت و مردوک را ستود. او، با این کار و کردار که تاکنون از هیچ کشورگشایی دیده نشده است، جهانیان آن روزگار و همهٔ روزگاران را، پیامی ارزشمند و بی‌مانند داد: همگنان آزادند که هر کیشی را که خوش می‌دارند، بورزند و به هر شیوه که می‌خواهند، بیندیشند. هیچ ساسْتاری ستمگار را نمی‌رسد که مردمان را از آزادی در اندیشیدن و دین ورزیدن بی‌بهره بدارد. رفتار و کردار کورش، در گشودن بابل، به گونه‌ای بود که هیچ پژوهنده‌ای تاریخدان و هیچ کاونده‌ای در سرگذشت فرمانروایان، نمونه‌ای برای آن نمی‌تواند یافت و به دست نمی‌تواند داد. کردار و رفتاری که بیش مردی مینویی و فراسویی را می‌برازید و می‌سزید تا گیتی‌گشایی نیرومند و پیروز را. او همچنان فرمان داد که آن تندیسه‌های خدایان را که نابونید از دیگر شهرها به بابل آورده بود، بدان شهرها باز بردند، نیز آوندها و دیگر ابزارهای آیینی و سپندینه‌ها را.[۲۲]

به هنگام تاختن ایرانیان به بابل نابونید در این شهر نبود. زمانی که بازآمد، جهان خویش را، به گونه‌ای نابیوسان، دیگرسان دید و یکسر، زیر و زبر. آنگاه که او را نزار و نژند، خوار و مستمند، بند برنهاده، نگونبخت و از تخت فروافتاده، پادشاهی از دست داده و جوی بر رویْ‌گشاده به نزد شاهنشاه ایران آوردند، او بر اورنگ زرّین و گوهرآگین وی برنشسته بود. نابونید، چون کورش را بلند و بشکوه فراپیشِ خویش دید، غریوان و نوان، از ناسازی روزگار و بخت کژرفتار نالید و روی بر زمین مالید و از او، به لابه، درخواست که از درِ بزرگواری و آمرزگاری درآید و بر وی ببخشاید. کورش بر وی بخشود و فرمود که بند از او برگرفتند. پس از چندی، او را

با شـماری جنگـاور سـوار بـه کارْمانیـا[1] فرسـتاد تـا بابلیـان از نیرنـگ و کیمیایش بدور مانند و برکنـار. نابونیـد، تـا هنگـام مـرگ، در ایـن شـهر نیمروزین ایران ماند و هرگز به میانْرودان و به بابل باز نیامد.

چندی پس از فرو گرفت بابل، بامدادان روزی روشن و بهاری، کورش در بارگاه نابونید بر اورنـگ برنشـسته بـود و هارپـاک و گئـوبروه و دیگـر بزرگان و گرانمایگان پارسی و مادی و بابلی، در دو سوی او، به رده جـای گرفته بودنـد و از آنچـه در آینـده بـه انجـام مـی‌بایـست رسـید، سـخن می‌گفتند. در میانهٔ رایزنی و گفت‌وگوی، پرده‌دار به بارگاه درآمد و گفت:

ـ خدایگانا! پیشوای عبرانیان بر در است و بار می‌خواهد.

آنگاه که کورش بار داد و دسـتوریِ در آمـدن، پیـری دیرینـه‌سـال و بشکوه، با گیسوانی بلند و ریشی انبوه و به یکبـارگی سـپید، بـه سـپیدی برف، با چشمانی که هنوز پرفروغ بود و برخوردار از نگاهی ژرف، به درون آمد و در برابر جهانگشای بزرگ نمـاز بـرد و او را، بـه شایـستگی، آفـرین خواند و گفت:

ـ شاهنشاها! بـی‌پناهـان را، پناهـا! مـن پیمبـر و پیـشوای عبرانیـان، دانیالم و از بُنِ جان و دندان، سپاسگزار شهریار بی‌همتا و همالم که کاری سترگ و دشوار را به انجام رسانیده است؛ بابـلِ دامـانْ آلـودهٔ غنوده در بسترِ تباهی و گناه را گشوده است و بنـدیان بابـل، از آن میان عبرانیان را، به فرّه‌مندی و فرخندگی، از بندِ بنـدگی رهانیـده اسـت. دادگـسترا! مهرپـرورا! مـن پیـری زمـانْفرسـود و دیرْسـالم؛ خمیده‌پشتی شکسته‌بالم. اکنـون، بـه درگـاه خجـسته و بـشگونت

۱- **کارمانیا** : نام باستانی کرمان است.

آمده‌ام تا، به درد دل، از بیداد فرمانرانان گُجسته‌یاد بنالم؛ از بیداد تاریکْ دلان بابل و جهانشوران آشور که به ستم و زور، بر مردمان فرمان می‌راندند و شادی و سورشان را به اندوه و سوگ وا می‌گرداندند؛ ستمگارانی دَدْمنش و بدکردار همچون بختنصر که بر سرزمین یهود تاخت آورد و تار و پودِ آن را از هم گسست و پرستشگاه سلیمان را، از خوی پلید زشت، با خاک یکسان کرد؛ پرستشگاهی که ما، عبرانیان را، گرامی‌ترین کنشت بود. آن پلشت پلید، ویرانگر و تباهیْ گستر، شهرهای عبرانی را به ویرانی کشید و آنچنان آنها را برانداخت که از آن شهرهای آباد، زمینهای کِشت ساخت. او بسیاری از عبرانیان را، از خوی و خیمِ دَدانهٔ درشت، کشت و شماری را نیز، دردمند و در بند، به بابل آورد. اکنون من که پیرِ سال و ماهم، به درگاهِ شاهِ خجسته رای و راه می‌پناهم و از او، از شهریار روشنایی و داد، درمی‌خواهم که به فریاد ستمْرفتگان برسد. تیرگی بیداد را براندازد و از میان بردارد و آزادی و آبادی را به عبرانیان و سرزمین ویرانشان ارمغان آرد و پرستشگاه سلیمان را دیگر بار بسازد و برافرازد و بدین‌سان، نام نیکْ‌انجام خویش را جاودان، بر نگینِ زمان، بنگارد و چونان دیهیمِ داد، بر تارَکِ تاریخ بگذارد.

کورش، باریک و بهوش، فغان و خروش دانیال را که نالان از بیداد، فریاد می‌خواست شنید. اندکی اندیشید. سپس، با آوایی آرام و استوار که هر بیم و نگرانی را از دل می‌زدود و در ژرفای نهان و نهاد نیوشنده، جای می‌گرفت و می‌غنود و درهای آرامی و آسودگی را بر روی اوی می‌گشود، گفت:

ـ ای پیر دیرْسـال! ای دانیـال! بـیش، از بیـداد ساسْـتاران سـتمگار، مَموی[1] و منال. هر چند پیری، تیزْویر و هُژیـری. بـه کـردارِ نهـال، شـاخه‌ای کـه از درختـی تنـاور و کهـن مـی‌برّنـد و در خـاکی نـو می‌کارند، در این جهانِ دیگرسانِ نـو، از خـاکی پـاک و پیراسـته از آهوی و آک، بِروی و ببال. آزاد از آزار و بیداد، توان گیر؛ جوان شو؛ یال بیاکن. سر برافراز. کاروانی به راه انداز. مردمـت را بـه سـرزمین پدرانت ببر و باری دیگر، در آن، رخت بیفکن. بیش، در ایـن جـای که شما را سرزمینی توانکاه و روانفرسای بوده است، ممان و مپـای. بر خویشتن، مَتَن. از خود بدر آی و چونان پیر و پیشوای عبرانیـان، آنان را بدان سرزمین که شما را سـرزمین بهـین گـزین اسـت، راه بنمای. دستِ تلاش از آستین بـدر آر و دادِ کـار را، بـه شایـستگی، بده. آن کنشت ویران را، خشت بر خشت، بر هـم نِـهْ و دیگـر بـار، بساز و برافراز و یزدان دادار را، در آن، سپاس بگزار که مرد پارسـی را فرستاد تا شما را از بندگی بابلیان برهاند و به سرزمین پـدرانتان برساند.

ـ شهریارا! مهرْیارا! بی‌گمانم و از بُنِ جانم می‌دانـم کـه پادشـاه بلنـد فرمانروایی است فرّمند و بی‌مانند، با رفتار و کرداری بـی‌پیـشینه و نوپدید و ورجاوند که هرگز از هـیچ فرمـانروایی در جهـان دیـده و شنیده نشده است. من او را، به راستی، فرسـتادهٔ بازوگـشادهٔ یهـوه، خدای عبرانیان، می‌دانم که آمده اسـت تـا سـتمْ رفتگـان و بخـتْ خفتگان را از بندِ بیـداد و تیـره‌روزی برهانـد و چیـستی و هـستی

۱- مموی : مویه مکن.

راستین و سرشتینشان را بدانان بازگرداند تا زنان و مردانی زنده و ارزنده باشند، نه چونان ابزار و چیز، به نام برده و کنیز، خوار و زار، در بازار، به خواجگان و خداوندانی دلسخت و دیگرآزار فروخته شوند. من، از سوی عبرانیان، هم این آوارگان در بابل که افزون بر چهل هزار تنند، هم آن درماندگان و بیچارگان که در ویرانه‌های سرزمین پدرانشان، زن و مرد، به دریغ و درد، می‌مویند و می‌زارند و روزگار را، در تیره‌روزی و تلخکامی می‌گذرانند و به سر می‌آرند، از پارسامرد پارسی، از شهریار روشنایی و داد - که نامش در جهان جاودانه باد! سپاس می‌گزارم و با نماز و نیایش به درگاه یهوه، آرزو می‌برم و امید می‌دارم که آن فرمانروای فرخنده‌یاد دیر زیاد و بهروز و پیروز و شاد، در جهان بپایاد تا با فرمانروایی فرّمند و دلپسند او، بندیان بی‌کاشانه آزاد گردند و کشورهای ویرانه آباد!

آنگاه کورش، نوهٔ نامدار آژیدهاک، گئوبروه را فرمود که کار پیروان یهوه را به شایستگی بسازد و بگزارد و آنان را، با همهٔ خواسته و داراییشان، به اورشلیم گسیل بدارد و از گنجخانهٔ شاهی، هزینه‌های بایسته را بپردازد تا آنان بتوانند پرستشگاه ویران‌گشته‌شان را دیگر بار بسازند و برافرازند. بدین سان، بندیان عبرانی، پس از هفتاد سال زندگانی پر رنج و شکنج در بابل، آسوده‌جان و خرّم‌دل، به سرزمین خویش بازگشتند و آموزه‌هایی بنیادین از فرهنگ و آیین مغان ایرانی را با خود بردند که باورشناسی یهودی را در راهی نو درانداخت و دیگرگون ساخت؛ آموزه‌هایی از گونهٔ باور به جاودانگی روان و جهان پس از مرگ و بهشت و دوزخ.

چنین بود که کورش در نامهٔ سپند و مینُوِی عبرانیان، تورات، چونان

فرستادهٔ نویدْدادهٔ یهوه، در شمار مردان سپند و آیینی، ستوده آمد؛ مردی دیگرسان و نابیوسان، شگرف و شگفت که خدای تورات، دربارهٔ وی، می‌گفت: «او شبان من است و شادی و خشنودی مرا، به یکبارگی، به فرجام و به انجام خواهد رسانید.» (**اشعیا**، باب ۴۴). نیز در بندی دیگر از همین بخش تورات، بدین سان، کورش را می‌ستاید:

خداوند به فرستادهٔ نویددادهٔ خویش، به کورش، می‌گوید: «من دست راست او را گرفتم تا، به یاری وی، بر امّتها چیره آیم و کمرهای پادشاهان را بگسلم و درها را، بر روی او، بگشایم؛ به گونه‌ای که دیگر، بسته نیایند.» نیز چنین می‌گوید: «من، پیش روی تو، خواهم خرامید و جایهای ناهموار را هموار خواهم ساخت و درهای برنجین را فرو خواهم شکست و کلونهای آهنین را فرو خواهم گسست و گنجهای در تاریکی مانده و گنجینه‌های نهان را به تو خواهم بخشید تا بدانی که من یهوه، خدای جاودانه‌ام... من تو را، هنگامی که مرا نشناختی، به نامت خواندم و برنامیدم. من یهوه هستم و دیگری نیست و جز از من، خدایی نی. من کمر تو را بستم، هنگامی که مرا نشناختی تا مردمان، از خاورِ آفتاب تا باخترِ آن، بدانند که جز از من خدایی نیست» (همان، باب ۴۵).[۲۳]

فرماننامهٔ کورش

کورش، پس از گشودن بابل، در استوانه‌هایی چند از گلِ نیکْ پخته که در سختی به سنگ می‌مانْد، چگونگی این کار و کردار شگرف را نویسانید و آبشخوری بی‌همانند آفرید که نخستین و واپسین آبشخور

است، در شهریاری و کشورداریِ بـآیین و آرمـانی. نخـستین اسـت؛ زیـرا نوشته‌ای است نوپدید و بی‌پیشینه. واپسین است؛ زیرا، در تـاریخ جهـان، تنها نوشته‌ای است که از کردار و از آنچه به راستی روی داده اسـت و بـه انجام رسیده است، برآمده اسـت و گـزارش کردارهـا و رخدادهاسـت، نـه نوشته‌ای آرمانی که اندیشمندی بهجوی و خجسته‌خوی آن را، در دفتری پدیدآورده در زمینهٔ منش و کنشی که کشورداران و شهریاران مـی‌بایـنـد داشت[1]، گنجانیده باشد. این نوشته کنشنامه است نه منـشنامه. آنچـه آن را از نوشته‌های همانند کـه در دفترهـای آرمانگرایانـهٔ آیـین‌شـهری[2] بـه فراوانی دیده می‌آید، جدا می‌دارد و آن را ارج و ارزی یگانه می‌بخـشد آن است که در آن، وارونهٔ آن دفترها که همواره در مـرزِ مـنش مـی‌ماننـد و اندیشه‌هایی گسسته از کردارند که هرگز به کنش نمی‌انجامنـد، از کـنش است که به منش می‌توانیم راه برد و دست یافت. اسـتوانهٔ کـورش بـزرگ که نمونه‌هایی از آن به سراسر جهانشاهی هخامنـشی فرسـتاده مـی‌شـد، فرماننامه و فَرْوَرده‌ای[3] است، فرآورده از مـنش والا و بـی‌همـال و همتـای این شهریار روشنایی و داد که خواست او از گیتـی‌گـشایی و فرمـانروایی، گستردن داد بود و زدودن و از میان بردن سیاهی و تبـاهی و بیراهـی، بـا رهانیـدن مردمـان از بنـدهایی گـران و گونـاگون کـه آنـان را در دام خودکامگان ساسْتار و سیاهْنامگـان سـتمگار درمـی‌توانـد افکنـد. فـروردهٔ فروغمند و فَرْوَر کورش چنین است:

منم کورش، شاه جهان، شاه بزرگ، شاه نیرومند، شاه بابل، شـاه

۱- **می‌بایند داشت :** می‌باید داشته باشند.　　۲- **آرمانشهری :** اتوپیایی.

۳- **فرورده :** منشور.

سومر و اکد، شاه چهارگوشهٔ گیتی.

پور کمبوجیه، شاه بزرگ، شاه شهر انشان، نوادهٔ کورش شاه بزرگ، شاه انشان، از فرزندان چِیشْپِیش شاه بزرگ، شاه انشان، از دودمان جاودان که خدایان: بَعل و نبو، فرمانروایی مرا دوست می‌دارند و از من، با دلی شاد، یاد می‌آرند.

آنگاه که من با آشتی و بی‌جنگ به بابل درآمدم و با جشن و شادمانی مردم، در کاخ بابل تاج بر سر نهادم، مردوک، سرور بزرگ که بابل را دوست می‌دارد، با گشاده‌دلی، سرنوشت این مردم را به من که همواره در پی نیایش او بوده‌ام، سپرد.

سپاهیان بسیار من، با آرامش، به بابل درآمدند. سپاهیانم را دستوری ندادم و وانَنهادم که هراسی در دل مردم سومر و اکد بیفکنند.

من آسودگی و آرامش را برای شهر بابل و نیایشگاههای مردمی دربند که شایستهٔ رفتاری چنان نبودند، به ارمغان آوردم.

سودگی‌ها و ماندگی[1] هایشان را از میان بردم و بندیان را از بند رهانیدم. مردوک، خدای بزرگ، از این کردار و رفتار نیک من شادمان شد و به من که فرمانبردار او هستم و به پسرم کمبوجیه و به سپاهیانم، روزی فراوان ارزانی داشت.

ما نیز، با شادی، در پناه او آرامش یافتیم. به فرمان والای مردوک، همهٔ پادشاهان، در چهار گوشهٔ گیتی، از دریای فرازین تا دریای فرودین و آنان که در سرزمینهای دوردست می‌زیند، شاهان

۱- **سودگی و ماندگی** : خستگی.

سرزمین چادرنشینان آمور، همگنان، پیشکش‌های ارزشمند خویش را به بابل آوردند، به پیشگاه من.

از بابل تا شهر آشور، شوش، اکد، سرزمین اِشنونه، زَمبَن، شهر مِتورْنو، دِر تا مرز گوتی که از دیرباز نیایشگاههای سپند آنها در آن سوی رود تیگره[1] ویران شده بود. خدایانشان را در جایگاههای جاودانیشان نهادم و همهٔ مردم را به سرزمین دلخواهشان بازگرداندم.

پیکرهٔ خدایان سرزمینهای سومر و اکد را که نابونید، بی بیم از سرور خدایان، بابل آورده بود، به فرمان مردوک، خدای بزرگ، بی هیچ آسیب و گزند، به جایگاهشان بازگرداندم، به جایگاهی که دلشادشان می‌سازد.

باشد که خدایانی که آنان را به ستایشگاه‌هایشان بازگرداندم هر روز، در برابر بعل و نبو، زندگانی دراز برایم آرزو برند و کارهای نیکم را فرا یاد آرند و از مردوک بخواهند که من و پسرم کمبوجیه را که سرسپردگان مردوک هستیم، همواره شایستهٔ شاهی بابل بدانند و پادشاهی مرا بستاید. من، در همهٔ سرزمینها، آشتی را در گستردم.

دیواری از خشت پخته و قیر بر کنارهٔ کَندهٔ نافرجام ماندهٔ شاه پیشین که در آنجا سنگ‌نبشته‌ای از آشور بانیپال یافتم، پی افکندم. دروازه‌های بزرگ شهر را با چوب سدر و روکش مفرغ بازساختم و آستانهٔ درها را با پاره‌های مسین. در انجام این کار نیز به کارگران مزد پرداختم و همچون شاهان پیشین، از آنان بیگاری نکشیدم.

۱- تیگره : دجله.

ای مردوک! ای سرور بزرگ! ای آفریننده! من این همه را، بـرای خشنودیت، به تو پیشکش داشتم تا جاودانه و ماندگار بماند.

فـروردهٔ کورش بزرگ از زبان برنویسان

در آن هنگام که مردوک، پادشاه همهٔ آسمانها و زمین، با دانایی گـسترده، بـر چهـار گوشـهٔ گیتــی مــی‌نگریـست در سـرزمین بابـل پادشاهی به هم رسیده بود که با پستی و خواری، با مردمان رفتـار می‌کرد. او فرزنـد مهـین خـویش، بَلْـشَنَزَر (= بلـشتر) فرومایـه را بـه سروری آن سرزمین گمارده بود.

او نمونــه‌ای برسـاخته از مــردوک را بــه شــهر اور و بــه دیگــر جایگاههای سپند فرستاده بود. او آیین‌های ناشایست را کـه سـزاوار خدایان و نیایشگاهها نبود، روایی می‌داد و در آیین‌ها، دست می‌بـرد و پیشکشهای ناپاک از مردمان می‌خواست و یاوه می‌گفت و بـا آنهـا گستاخانه رفتار می‌کرد. او پیشکشهای همیشگی را برمــی‌انـداخت و آیین‌هایی نو را، در نیایشگاهها پایه می‌نهاد.

او بـیم از مــردوک را از دلهـا زدود. هــر روز، بـا مردمـان بـدی می‌کرد. آنان را در بند می‌افکند و به نابودی می‌کشید.

اِنْلیلِ خدایان، مردوک، از ناله‌های مردم به خشم آمد. خشمناک از آن بود که کاهنان نیایشگاههای خود را فرو نهاده بودند. زیـرا کـه نابونید خدایان بیگانه را جایگزین مردوک پاک گردانیده بود.

دل مردوک بلندپایه، از این همه بیداد و ستم، به درد آمد. زیـرا همهٔ جایگاههای سپند ویران شده بود و مردم سـومر و اکـد و بابـل همچون کالبد بیجان مردگان شده بودند. مردوک اندیـشید و دل بـر

آنان سوخت.

او سرتاسر سرزمینها را پژوهید تا پادشاهی دادگر بیابد. او دستان کورش، شاه سرزمین انشان را، در دست گرفت و شهریاری او را، با آوایی بلند، به آگاهی همگنان رسانید.

به فرمان مردوک، سرزمین گوتی و سپاهیان ماد در برابر کورش سر فرود آوردند. او نیز همهٔ مردمان را، با دادگری و راستی، سرپرستی کرد.

مردوک، پروردگار همهٔ مردمان، از کردار و رفتار نیکوی کورش و دل راست و پاک او، شاد شد و او را فرمود که به سوی شهر بابل برود و خود، کورش را همچون دوستی همراه شد.

کورش، به فرمان مردوک و برخوردار از یاری او، با سپاهی بزرگ و به کردارِ سرشکهای آب، در رودخانه، بی‌شمار، زیناوند به جنگ‌ابزارها، روی به سوی شهر بابل آورد.

مردوک او را، بی‌جنگ و نبرد، به بابل درآورد. او شهرها را از سختی‌ها رهانید و نابونیدِ ناخدایْ ترس را به دست کورش سپرد.

مردم بابل و سراسر سرزمینهای سومر و اکد، نیز بزرگان و فرمانداران کورش را نماز بردند و بر دو پای او بوسه دادند و پادشاهی او را گردن نهادند و شادمان شدند و چهره‌هایشان از شادمانی درخشید.

مردمان رهاشده از سختی‌ها و دشواری‌ها مردوک را که سرزمین بیجانشان را زندگانی بخشیده بود، شادمانه، گرامی داشتند و نامش را ستودند.

گشـودن سرزمینهایی دیگر در باختر

آوازهٔ کورش بزرگ، شهریار روشنایی و داد، پادشاه پـاکی و پارسـایی، فرمانروای راستی و رهایی، در جهان پیچید و به هر سوی رسید. مردمانی بسیار در کـشورهای گونـاگون، سـتوهیده از سـتم، تیـره‌جـان از تبـاهی، دلخسته از دروغ، بیزار از بدی و بیداد روی بدوی آوردند و آغوش گشاده، بـه پیـشبازش رفتنـد و بـا شـور و شـیفتگی، افـروزش و انگیختگـی، درخواستند که به جهانشاهی هخامنـشی بپیوندنـد و بخـشی از قلمـروی دورمرز و پهناور باشند که در فرمان مردی فرّمند و بی‌مانند بـود کـه او را پدر مردمان می‌نامیدند و به پیروی و فرمانبرداری از وی، می‌ناختند و سر برمی‌افراختند.

یکـی از ایـن مردمـان، پونیـان[1] یـا کارتاژیـان بودنـد، دریـانوردانی چیره‌دست و بازارگانانی نیکْ آزموده و آشنا با شگردها و شیوه‌هـای داد و ستد و سود و سودا. کورش، پس از چیرگی بر بابل، فرمانرانی برِ آن را بـه پور مهین خویش، کمبوجیه داد و خود بابل را وانهاد تا به گشودن کارتـاژ بشتابد؛ لیک نیازی به نبرد و آوَرْد نیفتاد. پونیان، خرّم و دلشاد، به پیشباز او، می‌شتافتند و بر وی آغوش می‌گـشودند و در فرمـانبرداری از شـهریار نامدار، از یکدیگر گوی در می‌ربودند.

کورش، پس از پونیـان، فلـسطینیان را نیـز بـه فرمـان درآورد و او را بیش کاری، در باختر آسیا، نماند. تنها کشوری بزرگ که ناگـشوده مانـده بود، سرزمین فرعونان، مصر بود. فرعونْ آمازیِس، هر چند از نیرومنـدی و گسترش جهانشاهی هخامنشی سخت نگـران و بیمنـاک بـود، در بـرون،

۱- پونی : punique ؛ کارتاژی.

خویشتن را یار و دوستدار شهریار نامدار نشان می‌داد و از هر بهانه‌ای، بهره‌ای بهینه می‌برد تا دوستداری و یاری خویش را بر پارسا پادشای پارسی آشکار بدارد و دل او را به دست آرد. آمازیس چندین شاهدخت مصری را به دربار کورش فرستاده بود[۲۴]؛ نیز تنی چند از دانشوران بنام را، به ویژه اخترشمار و پزشک. نامورترین این دانشوران، دانایی بود به نام اَهْمِس که در اخترشماری و آگاهی از رخدادهای آینده و پیشگویی، آوازه‌ای بلند داشت. با این همه، گیتی‌گشای گرانمایه و گرامی داناتر و زیرکسارتر از آن بود که دل، به رفتار فریفتار فرعون خوش بدارد و بینگارد که او، به راستی و بی هیچ کژی و کاستی، دوستدار و یار اوست. از دیگر سوی، کورش گشودن مصر را کاری بایسته می‌دانست و آن را بخشی ناگز از قلمرو فرمانروایی خویش می‌شمرد و گمان می‌برد که اگر مصر را نگشاید و آن را به جهانشاهی هخامنشی درنیفزاید، برنام شاهانشاه و خدایگان جهان را نمی‌برازد و نمی‌شاید؛ لیک به فرمان درآوردن مصر، همانند گشودن بابل، کاری باریک بود و دشوار که می‌بایست بآیین و بهنگام انجام می‌پذیرفت تا فرخنده‌فرجام باشد و برآرندهٔ کام و نام. از این روی، کورش از مرزهای آسیا لگام به آفریقا نتافت و به گشودن مصر نشتافت. شایسته آن دید که دیگر بار از باختر، روی به خاور بیارد و مرزهای جهانشاهی را، در آن سوی، استوار بگرداند و بدارد. برنهاده شده بود که در سالیان سپسین، کمبوجیه به مصر تازش برد و سرزمین نیل را، میل به میل، به سمّ ستور و به پای پیل، بکوبد و بسپَرَد.

کشوری دیگر که گشوده می‌توانست شد، یونان بود؛ کشوری که

اندک اندک نیرو می‌گرفت و آبخُستهای پیرامون را به فرمان درمی‌آورد تا از آنها خشکساری[1] در آینده پدید آید و اروپا نام بگیرد. هرچند کورش، با دست یافتن به کارتاژ و لیدی، بر دریاها نیز چیرگی یافته بود و ناوگانی نیرومند و دریایی را سامان داده بود و در دریا نیز با یونان می‌توانست جنگید، از نبرد با یونانیان چشم در می‌پوشید و بدان نمی‌اندیشید. زیرا گشودن این کشور را کاری بزرگ که مایهٔ نازش و سرافرازِش او گردد، نمی‌دانست. او یونانیان را مردمی سبکسار و سوداپیشه و بازارگان‌منش می‌انگاشت و از این روی، آنان را خوار می‌داشت. به ویژه، آیین چندخدایی یونانیان و پیکرینگی و استومندی[2] خدایانشان آنان را، در چشم او که خدای ایرانیان، اهورامزدا، را خدایی بیچون و بَرین و پیراسته از هرگونه ویژگی گیتیگ[3] و پیکرینگی می‌دانست، تا مرز مردمانی کانا و کمخرد و کودکانه‌اندیش و بی‌بهره از فرهنگی گرانسنگ و فرهیزشی[4] والا و شایستهٔ درنگ فرود می‌آورد و تُنُک‌مایه و پست می‌گردانید و بی‌فرّ و فروغ و بی‌پایه و بدروغ.

بـاری دیگر، به سوی خـاور

کورش به همان سان که پیش از فروگرفت بابل، به سرزمینهای خاوری تاخته بود، باری دیگر، پیش از آنکه به گشودن مصر بیندیشد و بگراید، روی به سوی خاور و اَباختر[5] نهاد. او، بار پیش، پنج سال را در

۱- **خشکسار** : قارّه.
۲- **استومندی** : کالبدینگی.
۳- **گیتیگ** : دنیوی.
۴- **فرهیزش** : فرهیختگی؛ فرهنگمندی.
۵- **اباختر** : شمال.

گشودن این سرزمینها و به سامان درآوردن آنها گذرانیده بود و تا کرانه‌های دوردست سیردریا و بومهای آباخترین سغد و خوارزم را گشوده بود و مرزهای جهانشاهی هخامنشی را تا بدان بومها فرا برده بود و پس از تازش و رزم، رامش و بزم را در سرزمینهای گشوده، در گسترده بود. مردمان این سرزمینها، با مهر و گرمی بسیار، سرور پیروزگر را گرامی داشتند و او را در لشکرکشی به سرزمینهای ناگشوده یاری رسانیدند. شبی کورش، در دامنه‌های کوه کاف[1] [۲۵] در قفقاز، خرگاه افراشته و اردوگاه آراسته بود و در سراپردهٔ خویش، با یاران و سالاران سپاه گرم گفت‌وگوی بود که پرده‌دار شادروان را به کناری زد و به درون آمد و گفت:

ـ شاهنشاها! گروهی دادجوی و فریادخواه[2] بر درند و بار می‌خواهند.

هنگامی که کورش دستوریِ درآمدن داد، تنی چند که از جامه و آرایششان، آشکار بود که از بلندپایگان و بزرگانند، به درون آمدند و در برابر شهریار نامدار، نماز بردند و او را آفرین خواندند. سپس مردی که مِهینهٔ آن کسان می‌نمود، زبان به سخن گشود و گفت:

ـ شهانْشها! مِهانْمِها! ما فرستادگان مردم خویشیم و جانْ‌پریشانی دلریشیم. بیدادْرفتگانی فریادْخواهیم که بدین درگاه به پناه آمده‌ایم و خواستار مهر و بزرگواری شاهانشاهیم. مردمانی هستیم نرمخوی و آرام و بی‌آزار که کسی را بیم نمی‌دهیم و پای از گلیم خرسندی و بی‌گزندی، بیرون نمی‌نهیم. بدان می‌نازیم که بر دیگران نمی‌تازیم. جز یزدان دادارمان یار، نیست و با کسی کار و

۱- کاف : قاف.

۲- فریادخواه : یاری‌خواه.

پیکارمان نه. نه دیگران را می‌آزاریم و نه آزار دیگران را برمی‌تابیم و بر خود هموار می‌داریم. کارمان کِشت و کار است و پروردن دامهای چربْپهلویِ پروار، در شماری بسیار. در سایهٔ کِشت و ورز که پیشه‌ای است ارجمند و بِاَرْز، بی‌نیازیم و برخوردار از بخت دمساز و آسوده از گُرْم و گداز. آنچه زندگانی را بر ما تیره می‌دارد و ما را به ستوه می‌آرد؛ آنچه جانمان را می‌پریشد و روزگارمان را برمی‌آشوبد و به تباهی و سیاهی می‌کشد، آن است که چندی است، گروهی آدمیْروی اهریمنْخوی، دَدْمنش و بدکنش، پرخاشخر و تاراجگر که بیهشانی‌اند مردمکش و خونریزانی‌اند بی‌پروا و پرهیز و پتیارگانی‌اند بیدادْکیش و ستمگاره، آنچنان که گویی دیوانی بندگسسته‌اند و از ژرفاهای تاریک دوزخ بیرون جسته‌اند، کوهْکوب و کافْشکاف، از درّه‌ای تنگ و باریک، چون توفان و تندباد، بر ما می‌تازند و خان و مانمان را بر می‌اندازند و از هر آنچه آباد است، بیغوله‌ای ویرانه می‌سازند. کشتزارهایمان را به آتش می‌کشند و مردانمان را می‌کشند. درختانمان را می‌برند و بستانهایمان را، در پای، می‌سپَرند و زنان و کودکانمان را به کنیزی و بندگی می‌برند. این بَدان و دَدان که به یکبارگی با نیکی و مردمی بیگانه‌اند، این درّنده‌خویان دوزخینه‌روی، این اهریمن‌وشان و مردمکُشان - که نام و نشانشان از گیتی گم بادا هر بهار، چون آوار، از کوه بر سرِ ما فرود می‌آیند و درهای رنج و شکنج را بر رویمان می‌گشایند؛ روزگار را بر ما تیره و تار می‌گردانند. سپس، به فراسوی کوهسار باز می‌روند و تا سالی دیگر و بهاری دیگر، از دیدگان نهان می‌شوند. ما مردمانی بی‌آزاریم؛ لیک از این ستم و آزار سترگ، می‌موییم و

می‌زاریم و از شهریار روشنایی و داد، چشم می‌داریم که تیرگیِ این بیداد را از سرِ ما بزداید و باری دیگر، درهای روشنایی را بر روی ما بگشاید و با این کار بزرگ که تنها از او برمی‌آید، ما و فرزندان و پسینیانمان[۱] را جاودانه وامدار و سپاسگزار خویش بگرداند.

کورش، باریک و بِدِرَنْگ، گفتار اندوهبار آن مرد نالان و دلتنگ را شنود و زبان داد و پیمان نهاد که در یاری آنان، هرچه بتواند خواهد کرد. سپس آن مردان را به زیستگاهشان باز فرستاد. پگاهان فردا، با اندازه‌گران[۲] و مهرازان[۳] استاد، به دیدارِ کوهِ کاف و درّه و شکاف آن شتافت؛ درّه‌ای که گذرگاه تازندگان تاراجگر بود. درّه تنگ بود و ژرف و در آن کوه شگرف که از دو سوی، بلند و دیواره مانند، تا فرسنگهافرسنگ بالا برمی‌افراخت، تنها درّه. مهرازان پیرنگِ بند و بارویی ستبر و بلند را ریختند و شماری بسیار از مردان نیرومند را از آن مردم ستمدیدهٔ رنج‌کشیده در کار آوردند. این مردان، کوشا و نیوشا، به راهمونی استادان مهراز، در زمانی کوتاه که از چند ماه درنمی‌گذشت، بارویی بنیروی و بندی رویین و بلند از سنگ و ساروج و آهن و ارزیز[۴] گداخته در درهٔ تنگ برآوردند، به سختی و ستبری همان کوه، کوهِ کاف که هیچ کوهْ‌گذاری، کافْ کاف[۵] از آن نمی‌توانست گذشت. در سایهٔ این بند که در جهان آوازه‌ای بلند یافت[۲۶]، آن مردم توانستند در آسایش و بهروزی، بدور از بیم و گزند، بزیند و هر روز، بامگاه و شامگاه، شاهنشاه ایران را باژ بخوانند و سپاس بگزارند و از بُنِ جان و دندان، گرامی بدارند.

۱- **پسینیان** : اعقاب.
۲- **اندازه‌گر** : مهندس.
۳- **مهراز** : معمار.
۴- **ارزیز** : قلع.
۵- **کاف کاف** : شکافندهٔ کوه قاف.

فرجام فرجامها

کورش، در این تازش دومین به بومهای خاورانه و اباخترین[1]، بر آن شده بود که تیره‌ای از سکایان جنگجوی را که ماساژِت نامیده می‌شدند و بومگاهشان در میانهٔ رودهای آمودریا و سیردریا جای داشت و در میانهٔ دریاچه‌های خزر و آرال، به فرمان درآورد. سرور و سالار این تیره که در دلیری و جنگاوری پرآوازه بودند، نیز در تندخویی و شیوهٔ زندگانی بیابانی و بدور از شهرآیینی و فرهیختگی[۲۷]، چندی پیش از جهان رفته بود و بانوی او که تومیریس نام داشت، بر پایهٔ آیین و ترادادِ[2] این مردم، جانشین شوی خویش گردیده بود و بر آنان فرمان می‌راند.

در آن هنگام که اندازه‌وران[3] و درودگران گرمِ پل بستن بر آمودریا بودند، شاهبانوی نازان و خودپسند و درشتخوی، پیکی به نزد کورش فرستاد و او را اندرز و هشدار داد که از رود درنگذرد و بر جنگجویان ماساژت تازش نیاورد. زیرا وارونهٔ آنچه او می‌پندارد و آرزو دارد، می‌تواند بود که گذشتن از رود، او را، کاری باشد بی هیچ درود و سود که به ناکامی و گُجسته‌فرجامی بینجامد و جان وی، از آن پس، هرگز از پژمانی و پشیمانی، نیاساید و نیارامد. کورش که همواره در پی آرامش و آشتی بود و مگر از ناچاری و چونان واپسین گزینه، روی به ناوَرْد و نبرد نمی‌آورد، بر آن شد که از درِ مهر و پیوند درآید و راهِ آسیب و گزند را، به یکبارگی، فروبندد و آن را، مگر به ناگزیر، نگشاید. پس، با آهنگ و اندیشه‌ای هُژیر، تومیریس را پیامی درازدامان فرستاد و آکنده از نوید، با

۱- اباخترین : شمالی.
۲- تراداد : سنّت.
۳- اندازه‌ور : مهندس.

این امید که بی‌خونریزی و جنگ، آن مردمِ سخت‌سرِ نافرمانبر را به فرمان درآورد. پیام مهرآمیز و آشتی‌انگیز آن شهریار جنگ‌ستیز که پارسایی بود دوستار و خواستار پروا و پرهیز، نه جنگ‌سالاری ویرانگر و خونریز، چنین بود:

از کورش، شاهنشاه ایران، تومیریس، شاهبانوی سکایان ماساژت را، درود بادا باشد که دیر فرّخروز و دلشاد، در سایهٔ آرامش و آشتی و داد، در گیتی بپایادا ای بانوی نامی گرامی! من به پاسِ دوستی و درود به فرارود[1] آمده‌ام، نه به آهنگِ دشمنی و جنگ. خواست من بزم و رامش و سرود است و آوای دلگشای سُرنای که گوش را می‌نوازد، نه رزم و تازش و آوای جانگزای کوس و کرنای که گوش را رنجه می‌سازد و دل را می‌خلد و تار و پود زندگانی را از هم می‌گسلد. آری! من برای یاری و غمگساری آمده‌ام و برای مهرورزی و آمیزگاری، نه برای بدکرداری و دیگرآزاری. زیرا من مردِ زندگیم، نه مردِ مرگ. آرمان و آماج من رهایی و روشنایی است، نه تاریکی و گرفتاری. آمده‌ام که بِرَهانم و بیفروزم و جهانیان را روشن‌رایی و رهایی بیاموزم. نیامده‌ام که کین بتوزم و مردمان را بکشم و شهرها را، در آتش تباهی و بیداد؛ بسوزم. از این روی، ای بِهین بانوی! به پاس پیوندی به استواری و پایداری بیستون بلند و دماوند ابرآکند، دستِ مهر به سوی تو درمی‌یازم و بدان می‌نازم که تو را به زنی بخواهم و بستانم و شویی فرخنده‌خوی باشم. شویی که گلندامان دلارامِ کَش‌خرام، نازنینان نازآگین شورآفرین، دلداران گلرخسار

۱- فرارود : ماوراءالنهر.

پریوار، مهرجویان ناهیدخوی خورشیدروی، در آرزوی پیوند و پیوکانی[1] با اویند. آنان این پیوند و پیوکانی را، از بُنِ جان و ژرفای دل، آرزو می‌برند و اگر بدان دست یابند، می‌نازند و سر برمی‌افرازند که جفتانِ فرخنده‌بختِ اینچنین شوهرند، شوهری والاگهر و بلنداختر که شاهان بلندپایگاه را شاه است، شاهی در فروغ و فر، فزونتر و فراتر از فریدون و جمشید؛ ماهان را نیز، ماهانِ ناهیدرویِ دلخواه را، خورشید است، خورشیدی دیگرسان و نوپدید. اگر خورشید و جمشید را به شوهری نمی‌پذیری، پس که را خواهی پذیرفت: سماکِ هیچ شمشیر[2] یا دَهاکِ خیره‌خیرِ[3] زبونگیر[4] را؟ من خواستگاری راستکارم. تو، ای تومیریس! بی‌گمان، مرا می‌شناسی؛ با این همه، من، سخت کوتاه و نمونش‌وار[5]، تو را از زندگانی و کار و کردار خویش می‌آگاهانم تا روشن و راست، بدانی و بی‌فزود و کاست که با کدامین مرد، پیوند می‌خواهی گرفت:

من کورش هستم، شاه جهان، شاه بزرگ، شاه نیرومند، شاه بابل، شاه سومر و اکد، شاه چهار گوشهٔ گیتی، پور شاه بزرگ کمبوجیه، شاه شهر آنشان، نوهٔ شاه بزرگ کورش، شاه شهر انشان، نوادهٔ شاه بزرگ چیش‌پیش، شاه شهر انشان.

صدها سال پیش، نیاکان دوراندیش من که آریایی بودند و از تیرهٔ پارسیان، از سرزمین نخستین خویش که زادگاه تخمهٔ آریایی

۱- **پیوکانی** : عروسی؛ زناشویی.

۲- **سماکِ هیچ شمشیر** : سماک اعزل.

۳- **خیره‌خیر** : گستاخ؛ بی‌آزرم.

۴- **زبونگیر** : پست و فرومایه؛ ضعیف‌کش.

۵- **نمونش** : اشاره.

نامیده می‌شد، در پیِ سرماهایی سخت و سیاه و تیرگیهایی دیریاز، درودگویان به خورشید، کوچیدند و روی به سوی سرزمینهای گرم و روشن آوردند و در آن کوچ و گذار بزرگشان، بومهای فرارودین[1] را نیز درنوشتند و سرانجام در ایران که بهترین سرزمینی است که مزدا اهورا آفریده است، جای گرفتند و ماندگار گشتند. پدران من در انشان به فرمانرانی رسیدند. یکی از این فرمانرانان هخامنش بود، مردی والامنش که نام وی بر دودمان ما مانده است؛ دو دیگر کمبوجیه، پدر من، مردی بزرگ و نامدار که با بانوی خاندان ماد، ماندان نیکونهاد، دخت آژیدهاک، پادشاهی نیرومند که نامش دلها را از بیم و باک می‌آکَنْد، پیوند گرفت. من، در سی سالگی، شاه انشان شدم و در سی‌وهشت سالگی، ماد و پارس را به فرمان درآوردم. در چهل‌ویک سالگی، پادشاه لیدی بودم و در چهل‌ونه سالگی، بابل را گشودم. هنگامی که بر هگمتانه دست یافتم و بر اورنگ نیای خویش برنشستم، آمیتیس، دخت آژیدهاک را که دوشیزه‌ای پاکیزه بود و دابیزهٔ[2] من، به زنی ستاندم. این زناشویی پیوندی بود به فرمان سر، نه به خواست دل. من، با این پیوند، می‌خواستم که ماد و پارس را هرچه بیش با یکدیگر بپیوندم و رشتهٔ پیوستگی و همبستگی در میان این دو تیرهٔ ایرانی را، آنچنان استوار بگردانم که از آن پس، هرگز نگسلد. پیوندی که من از سرِ مهر به انجام رسانیدم، با دختری مینوچهر بود به نام کاسانْدان[۲۸]. او شاهدختی هخامنشی بود و دخت فارْناسْپ، سالاری نامبردار. بانوی خاندان من، کاساندان، برایم

۱- فرارودین : ماوراءالنهری.

۲- دابیزه : خاله.

سه دختر و دو پسر به جهان آورد: یکی کمبوجیه است، شـاه بابـل و دیگری بَرْدیا که بر بومهای خاوری فرمان می‌راند.

ای تومیریس! اکنون مرا، بیش از پیش، می‌شناسی و به روشنی، می‌دانی که خواستگارت کیست و خواست وی از پیمانِ پیوند بـا تـو چیست. بر توست که برگزینی، یکی از ایـن دو راه را کـه فراپیـشت گشاده‌ام؛ راههایی که تو را از آنها آگاهی داده‌ام و در گزیدنشان، آزاد نهاده‌ام: یکی راه مهر و پیونـد اسـت کـه بـه فرّخـروزی و زنـدگی و آبادانی می‌انجامد و دیگری راه دشمنی و گزند کـه بـه تیـره‌روزی و مرگ و ویرانی. آری! بر توست که آنچه را شایسته خویش می‌بینـی، برگزینی. رهبر خردور، سالار هشیار جز به بهی و مهی مردم خـویش نمی‌اندیشد؛ آرامش و آسودگیشان را، به بیهودگی، نمی‌پریشد و آنان را، به نا آزمودگی، بـه سـوی بیرهـی و دُژفرّهـی[1] نمـی‌کـشد. بـیش سخنی نمانـد. نهفتنـی‌هـا آشـکار گردیـد. گفتنـی‌هـا گفتـه آمـد و گوهرهای خرد و دانایی، بـه شایـستگی، سُفته. اکنـون، پاسـخت را چشم می‌دارم: دوزخ یا بهشت؛ زیبا یا زشت؛ پاک یا پلشت؛ آتـشکده یا کنشت؛ شوشهٔ[2] زر یا خشت؟ کدامیک؟ برگزین و بگوی و جز این مخواه و مجوی.

هنگامی که تومیریس پیام کورش را شنید، در شگفت افتـاد؛ سـر در گریبان کشید و دیری اندیشید. گمانمند مانده بـود و دودل کـه پاسـخی دلگشای بدهد یا دلگسل. سرانجام، پاسخی که تومیریس به پیـام کـورش داد، زیانبارترین پاسـخ بـود، تـاریخ را و جهـان را، زمـان را و مردمـان را؛

۱- **دژفرّهی** : بی‌بهرگی از فر؛ نحوست.
۲- **شوشه** : شمش.

پاسخی که تاریخ را ایستانید و نزدیک به سه هزاره آن را از پویایی بازداشت. پاسخِ آری این زن به کورش جهان را در شتافتن به سوی ساز و سامان و سازمانی ستوده و سُتوار، در کشورداری و شهریاریِ باآیین و بهین، والاترین پشتوانه می‌توانست بود و کاراترین یاری. در برابر، پاسخ نهٔ او نه‌ای بود بُنه‌کن و بن‌برافکن، شهریاری روشنایی و داد را؛ نه‌ای که باری دیگر، جهان را در تیرگی بیداد فرو برد و آن را به فرمانروایانی سپرد که بیشینه‌شان ساسْتارانی ناستوده‌کردار بوده‌اند و تباهی‌آفرینانی سیاهی‌گستر و بیدادگر. پاسخ خام و گُجسته‌فرجام تومیریس به شهریار خُنیده‌نام گسترده‌کام چنین بود:

از تومیریس، شاهبانوی سکایان ماساژت، به کورش، پادشاهِ بدنشانِ انشان، درود مبادا!

جهانباره‌ای جهانخواره که آرامش مردمان را برآشفته است و از خشم و آز او، در هر سوی، گلهای خون شکفته است. آزمندی خشماگین که خشمش را لگام نیست و آغاز آزش را انجام. هرچه بیش می‌یابد، بیش می‌شتابد و بیش می‌پوید و می‌جوید. آنچنان مستِ گشورگشایی است که از بَدَستی[1] زمین نیز چشم در نمی‌پوشد و می‌کوشد که آن را، با خونریزی و جنگ، فراچنگ آرد و در فرمان خویش بدارد. اما داستان تو، ای کورش! با ما، داستانی است دیگر؛ داستانی که دلگداز و جانستان می‌تواند بود، نه جان‌افزای و دلنواز. هان! ای خدایگانِ جهان! بدان که پیکار با ما که از سکاییانیم و نَبردگان و رزم‌آزمایانیم، کاری است دیگرسان و

۱- بدست : وجب.

نابیوسان.

ما بیابانگرد و هامونْنوردیم. درشتخویانی دُژَمْرویم، بـه سـختی سـنگ و بـه تیـزی خـار و از نرمـی و نغزْکـاری بریـده و بیـزار. مـا سختْسرانی سختْپییم که در خانه‌های مویین مـی‌زیـیم. مـا بـیش دَروائیم[1] و پایْ در هوا، تا ایستاده و پـایْ بـر خـاک درنهـاده. زاد و زیستمان بیش بر پشت اسب است. زنانمان، بر پشت اسب، می‌زاینـد و کودکانمان، بر پشت اسب، دیده به جهان می‌گشایند و مـی‌بالنـد و می‌افزایند و به مـردی مـی‌رسـند. آری! مـا، بـر پـشت اسـب، جـان می‌گیریم و بر پشت اسب نیز، مـی‌میـریم. نبـرد و نـاورد بـا مـا کـه خویْکردگانیم به رنج و درد و گرم و سرد، آسـان نیـست. مینگـار و گمان مدار که بومگاه ما را، چون دیگـر بومهـا، بـه آسـانی و بـدور و آسوده از آسیمگی و هراسانی، برمی‌تـوانی آشـوفت و آن را، بـه سـمّ ستورانت، فرو می‌توانی کوفت. هان! ای کورش! بدان که سرزمین مـا کنام شیران است، نه لانهٔ روباهان؛ کنامی کـه شـاهان را، حتـی اگـر گاه بر کیوان برنهند و تاجِ ماه بر سر، بدان راه نیست. تو را، ای مـرد پارسی! به پاسِ آنکه از درِ دوسـتی درمـی‌آیـی و آغـوش بـر آشـتی می‌گشایی، اندرزی می‌دهم. اگـر دانـا باشـی و بهـوش، انـدرزْنیوش، گوش بدان فرا خواهی داد و درِ رستگاری را بر روی خویش خـواهی گشاد: آن اندرز گرامی گزین این است: راه رهایی را در پـیش گیـر و خرّم و خندان و هُژیر، به سرزمین خویش بازگرد؛ وگرنه، تنْپرخـون و سرنگون، در خاک و گرد، آسوده از نبرد و آوَرْد، فرو خواهی غلتیـد

۱- دروا : معلّق؛ آویخته.

و بدانچه می‌خواهی و می‌جویی، هرگز نخواهی رسید. اندرز مرا بشنو و به راه خویش رو؛ به گفته‌های خامگویان نامجوی، مگرای و مَگِرو.

اما پیوکانی و پیوندا آن را نیز فرو گذار؛ زیرا کاری است نیکْ ناشدنی و ناسزاوار. چگونه باد با خاک پیوند می‌تواند گرفت: بادِ همواره پویان و نا آرام همچون سواران سیستان، با خاکِ بیگانه با جنب و جوشِ هماره ایستان؟ یا نیز، رود با کوه: رود روان راهگشای با کوه گران پایْ بر جای؟ من بانوی دشت و بیابان و کوهسارم و شهر و کاخ و بوستان را تاب نمی‌آرم. درگاه من خرگاه است و دربارم هامون و کوهسار و رودبار. اگر ما با یکدیگر جفت آییم، جفتیمان یکسره آک خواهد بود و آگُفت[1]. جفتانِ آکناک و باگُفت هرگز شادان و به دلْ آبادان، در کنار یکدیگر نمی‌توانند خفت. چه نیکو گفته است آنکه گفت: «کبوتر با کبوتر پرواز می‌باید کرد و باز با باز.»

واپسین سخن این است: نیک در کار و روزگار خویش، بنگر. از رود، مگذر. بیهوده، جنگ مجوی و پرخاش مخر. به زادبومت راه بَر و در آن، فرّحروز و پیروزبخت، با فروغ و فر، بمان و فرمان بران تا تو را، در بستر، فرا برسد آنچه آدمی را، چه شاه بلندپایگاه باشد چه درویش دلریش، چه تهیدست باشد چه توانگر، چه آرامخوی باشد و آشتی‌جوی، چه پرستیز و خونریز، از آن گزیر و گریز نیست.

پاسخ درشت و دلازار تومیریس هرگونه امید به آرامی و مهر و دوستی را از میان برد و لگامِ کار را به دستِ خشم و کین و دشمنی

۱- **آگفت** : رنج و آزار (این واژه با زیر و زبر **گ** نیز به کار می‌رفته است.)

سپرد و در جامِ روزگار، به جای می ناب روشـن، لایِ[1] کـامْ‌آلای ریخـت و دُرد. رخدادی ناخجسته‌بنیاد بر دشمنی و کین افزود و تومیریس را، بیش از پیش، تیره‌نهاد و دلْ‌چرکین گرداند. هارپـاک دانـادل ژرف‌انـدیش، در این نبرد، همراه نبود و کورش از دانایی و روشن‌رایی او بی‌بهره می‌مانْـد و جای او را همـواره در کنـار خـویش تهـی مـی‌یافـت و مـی‌اندیـشید کـه می‌بایست او را، از آسیای کهـین، بـه نـزد خـود فـرا مـی‌خوانـد. کـورش فرمانرانی بر سرزمینهای باخترینه را بدین دانای روشن‌روان بخشیده بـود و بدین‌سان، او را از همگنان گرامیتر داشته و برکشیده بود. مـردی جـای هارپاک را گرفته بود که به هیچ روی، در خردمندی و بلندیِ اندیـشه، در چاره‌گری و فراخ‌نگری، در دوراندیـشی و فرخنـده‌کیـشی، او را بـا دانـای فرّخ‌نهاد ماد نمی‌توانستند سنجید. هارپاک دریا بـود و جانـشین او کـوزه. دریا در کوزه چگونه می‌توانست گنجیـد؟ کـوزه‌ای کـه بـه دریـوزه دریـا می‌خواست شد، کرزوس بود، نیرنگبازی سالوس که پس از واژگونی سارد، توانسته بود، از نازشِ همراهی و همنشینی با کورش برخوردار آید. او کـه مردِ بند و ترفند بود، از شهریار بلند خواست که بزمی در بیابان بیارایـد و خوانی رنگین بگسترد، سپاهیان ماساژت را. این بزم به رزم دیگرگون شـد و آن خوان به خوانِ خون. بسیاری از سکایان در خاک و خون درغلتیدنـد و فرماندهشان، اسپارْگاپیْس که پسر تومیریس بود، درشکسته و ناکام، در بند افتاد و آه از نهاد مام برآورد. تومیریس، تافته و دلْ‌کافتـه[2] از خـشم و اندوه، پیامی به کورش فرستاد و او را نکوهید که در جام، بـه جـای بـاده،

۱- **لای** : دُرد و ته‌نشست باده در جام.

۲- **دلْ‌کافته** : دلْ‌شکافته؛ دلخسته.

شرنگ[1] می‌ریزد و دست به جنگ برگشاده، در بزم، می‌ستیزد و بر خوان، خون می‌ریزد. سپس، از کورش خواسته بود که پسرش را از بند برهاند و تندرست و بی‌گزند، بدو بازگرداند. آنگاه، راهِ آمده را درنوردد و به کشور خویش بازگردد. شهریار خواست تومیریس را برآورد و آنچنانکه خوی و خیم او بود، بخشاینده و بزرگوار، فرمود که بند از اسپارگاپیس بردارند؛ لیک جنگجوی جوان، تا آزاد شد، تیره روان از ننگ، بی‌درنگ خویشتن را کشت. او، با این کار، هم دل کورش را به اندوه دچار آورد و سوخت هم آتش خشمی سوزان را که شبانْ‌روزان تافته و پرشرار ماند، در دل مادرش، برافروخت.

سرانجام، نبرد سترگ و سهمگین درگرفت، دشوارترین و خونبارترین نبرد؛ نبرد سرنوشت؛ نبردی که سرنوشت جهان را دیگر ساخت و تاریخ را در راهی دیگر درانداخت.

دو سپاه، یکپاره و یکباره، همانند دو کوه گران، بر هم کوفتند و رده‌های یکدیگر را آشوفتند. پس از کوبش و آشوبِش، درهم آمیختند و با هم درآویختند و در گیر و دار کشتار و پیکار، پرشمار سر و دست و پای بریده و برکنده و گسسته را، بر خاک ریختند و از زره‌ها و خفتانها و سپرهای پرویزن[2]وار، بارانی شگرف را از هزاران هزار سرشک[3] خون، فرو بیختند و هنگامه‌ای نادیده و ناشنیده از نابودی و مرگ انگیختند. در این ناوَرْد ناهمایون و نبرد بی‌شگون، هزاران جنگاور، دستخوش روزگار وارون و بخت نگون، در خاک و خون فرو خفتند و زندگانی را بدرودی

۱- **شرنگ** : زهر.
۲- **پرویزن** : غربال.
۳- **سرشک** : قطره.

مرگ‌اندود گفتند.

در این رستخیز دردآلود دریغ‌انگیز، شاهنشاه ایران نیز در خاک فروغلتید و شادی و امید از پهنهٔ گیتی ناپدید گردید. او، آن بی‌همال یگانه، در خاکی جاودانه آرمید که آن را از آلایش و آک پاک می‌خواست کرد؛ از آک و آلایشِ بیراهی و بیداد. در آن دم که شهریار روشنایی و داد، پارسای پارسی، پدر مردمان، فرمانروای آرمانی در جهانداری و جهانبانی، فروغلتیده در خون و خاک، چشم بر هم نهاد، زمان از پویه باز ایستاد؛ دمی که فرجامِ فرجامها بود؛ زیرا، در آن دم، مردی چشم فروبست و جاودانه غنود که آغازِ آغازها بود؛ مردی نامآور و جهان را پیامآورِ روشنایی و رهایی، دادگستری و خردوری، آبادی و آزادی، فراخ‌اندیشی و فرخنده‌کیشی، خجسته‌خویی و ستوده‌سویی، مِه‌مَنِشی و بِه‌کنشی، باورمندی به یزدان و پایبندی به پیمان، کهترنوازی و مهترفرازی، یاوری و مهرآوری، رادی و نیکونهادی، راستی و پیراستگی از کژی و کاستی؛ مردی که دشمنان دُرْوَند ودلکورش نیز از او در شگفت می‌بودند و پر شرار و شورش می‌ستودند؛ فرمانروایی آنچنان ورجاوند و اَشُوَند[1] که در گیتی، مردمان سر بر آستانش می‌سودند و او را نماز می‌بردند و در همان هنگام، در مینو، ایزدان و فرشتگانش می‌ستودند و گرامی می‌شمردند؛ پادشاهی که هم یهوه، خدای عبرانیان، را نوید‌داده بود هم مردوک، خدای بابلیان، را فرستاده.

تومیریس، دل‌چرکین از کین، گفته بود که اگر پیکر کورش را بیابد، سر او را از تن خواهد برید و سرِ بریده را در تشتی آکنده از خون خواهد

۱- **اشوند** : پیرو راستی.

نهاد. ایرانیانِ نَبَردهٔ جان بدر برده از هنگامهٔ شمشیر و تیر و گوپال و گرز و نیزه و ژوپین، پیکر پاک کورش را از آوردگاه بدر بردند و از خاک و خون فرو شستند و ستردند. آنگاه، به فرمان کمبوجیهٔ خلیده‌روان و شکسته‌دل که از بابل به فرارود آمده بود، با زاری و مویه، از رود آمویه گذشتند و پیکر را به پاسارگاد آوردند، به شهری که کورش آن را شهری بی‌همانند می‌انگاشت و از همهٔ شهرهای جهان دوسترش می‌داشت. در پاسارگادِ خجسته‌بنیاد، باغی بود خرّم و آباد، بی‌همتا و همال، با صدها درخت و نهال که در چشم آن شهریار روشنایی و داد، گرامی‌ترین جای گیتی می‌نمود و بهشتی بود فَرْورین و گزین، از آسمان به زمین آورده؛ بوستانی شایستهٔ مهرافروزترین دوستان؛ پالیزی دل‌انگیز و جان‌آویز و پیراسته از پژمردگی‌های پاییز. کورش این باغ بهشت‌آیین بهین را پردیس می‌نامید. در این باغ، آرامگاهی ساختند تا پیکر مردی را در آن بنهند که جهانیان را، از آن پس، چشم و چراغ گردید. این آرامگاه که با مهرازیِ رازورانه و نمادین و آیینی ساخته شده بود، پرستشگاهِ باستانیِ میانْرودانی، زیگورات، را در یاد برمی‌انگیخت و شکوهی شگرف، آمیخته با پروا و پرهیزی ناشناخته و رازآمیز را در جان بینندهٔ شکوهنده[1] می‌ریخت. پیکر کورش، در این آرامگاه، نهاده آمد. مردی در آن تنگنا آرمید که پهناورترین و نیرومندترین جهانشاهی تاریخ را پدید آورد و آن را، به شگرف‌ترین شیوه، سامان داد و راه برد و سرپرستی کرد. قلمرو جهانشاهی هخامنشی از گنگ تا نیل و دریای میانین سپید[2]، از سیرْدریا

۱- شکوهنده : ترسنده با ترسی احترام‌آمیز. ۲- دریای میانین سپید : مدیترانه.

و دریای سیاه تا شاخابهٔ[1] پارس را در بر می‌گرفت. مـردی کـه فراخنـایی چنین پهنـاور را در فرمـان داشـت، در آن تنگنـا آرمیـد تـا بـر قلمـروی پهناورتر فرمان براند؛ قلمروی گرانمایه و بِاَرْز، بیگانه با هر مـرز؛ قلمـروی همواره درافزایان[2] و دامانْدرگستران[3]، بدور و برکنار از هـر کـران، قلمـرو زمان. مردی که در پاسارگاد آرام گرفت، در یادِ تاریخ، زنده ماند و به نـام، جاودانه، فرمانروای قلمرو زمان شد؛ قلمروی که دم به دم، بـی‌گسـست و درنگ، درمی‌افزاید و درمی‌گسترد.

۱- **شاخابه** : خلیج.
۲- **درافزایان** : در حال افزوده شدن.
۳- **درگستران** : در حال گسترده شدن.

یادداشتها

۱- آژیدهاک که یونانیان او را **آستیاگ** می‌نامیده‌اند و آشوریان **ایختوویگو**، در ۵۸۵ از تاریخ بغانی (= پیش از میلاد) به پادشاهی رسید.

۲- کمبوجیه، در ۶۰۰ از تاریخ بغانی، به شاهی انشان رسید.

۳- در این باره، بنگرید به، **پرنیان پندار**، جستار «هفت باروی هگمتانه».

۴- هوخشتره که یونانیان او را **کیاکسار** می‌نامیده‌اند، در ۶۵۳ از تاریخ بغانی به پادشاهی ماد رسید و در ۶۱۲، به یاری بابلیان، نینوا را گشود و جهانشاهی آشور را به فرجام آورد.

۵- زادن کورش به گمان، در سال ۵۹۸ بغانی، روی داده است.

۶- **بی فرّ و عون** آمیغی است که از خاقانی به وام گرفته‌ام. نمونه را، او در نامه‌ای نوشته به ابراهیم باکویی، پیر بزرگ روزگار خویش، نوشته است: «مملکت، مصرآسا، از خیل فرعونیان **بی فرّ و عون** خالی شد.» (*منشآت خاقانی* / ۸)

۷- **ایارده** گزارش *اوستا* و *زنداست* و در متن، با مجاز خاصّ و عام، از آن هر نوشتهٔ آیینی و سپند خواسته شده است.

دقیقی در بیتی این واژهٔ کهن را به کار برده است:

ببینم آخر روزی به کام دل خود را،

گهی **ایارده** خوانم، شها! گهی خرده.

(دیوان دقیقی / ۱۰۵)

۸- کرداری چنین پلید و پلشت و دلآشوب: خورانیدن گوشت پسر به پدر، نه تنها در تاریخ ایران، در افسانه‌های ایرانی نیز هرگز دیده نشده است

و نمونه‌ای ندارد. به گمان بسیار، بازخوانی این کردار اهریمنی به شهریار ماد تراویدهٔ ذهن پنداریاف هرودوت یا یونانیانی دیگر از گونهٔ اوست. در اسطوره‌های یونانی، نمونه‌هایی چند از این کردار و رفتار دیوخویانه را می‌توانیم یافت.

۹- کورش، در ۵۵۹ از تاریخ بغانی، شاه انشان گردیده است.

۱۰- زامیاد از ایزدان زرتشتی است و ایزد نگاهبان زمین و هر آنچه در آن است، از آن میان، کوه. روز بیست‌وهشتم هر ماه به نام اوست و در *اوستا*، چکامه‌ای بلند به نام زامیادیشت نیز.

۱۱- شوریدن کورش بر آژیدهاک در ۵۵۵ و گشودن هگمتانه در ۵۵۰ بغانی انجام گرفته است.

۱۲- لیدی به کامجویی و هوسرانی و بندگسلی در خوی و خیم و کردار و رفتار، آوازه‌ای بلند داشته است. به گمان، واژهٔ لوطی و لواط ریختی است از واژه لودی به معنی لیدیایی. (در این باره، بنگرید به کتاب *آب و آیینه*، جستار «لوطیان عیّار و عیّاران لوطی».

۱۳- دربارهٔ این چشم‌انداز شگرف، بنگرید به کتاب *از دهلی نو تا آتن کهن*/۸۰.

۱۴- کورش، در ۵۴۶ بغانی، سارد را گشوده است.

۱۵- این ناشناختگی تا بدانجاست که کسانی پنداشته‌اند که سومریان از فرازمینیان بوده‌اند یا زمینیانی در پیوند با آنان که شهرآیینی شگفتی‌انگیز خویش را از آن راهیان کیهان ستانده‌اند.

۱۶- بختنصر ریخت تازی‌شدهٔ نبوکدنَصَر، نام بابلی این پادشاه است که در سال ۶۰۴ بغانی، بابل را فرادست آورده است.

۱۷- بی‌بخت و نصر آمیغی است که از خاقانی به وام گرفته‌ام. سخن سالار شروانی، نمونه را، در نامه‌ای نوشته به ابراهیم باکویی، آورده است: «حضرت، بیت‌المقدّس وار، از سایهٔ بختنصریانِ بی‌بخت و نصر مجرّد

ماند.» (*منشآت خاقانی* / ۸).

۱۸- بلتشر که در *تورات* ***بَلشَصَّر*** نامیده شده است، پور نابونید بوده است و نیتوکریس، دختر بختنصر. نیتوکریس، در زمستان سال ۵۳۹ بغانی، سالی که کورش بابل را گشود، درگذشته است.

۱۹- **گئوبروه** ریخت پارسی‌شدهٔ نام سرداری است بابلی که یونانیان او را گوبریاس می‌نامیده‌اند. این سردار از دوستان نزدیک بختنصر بود و نابونید او را به فرمانرانی بر عیلام گمارده بود؛ لیک او به کورش پیوست و او را، در گشودن بابل، یاری رسانید.

۲۰- هرودوت رودی را که ایرانیان با خشکانیدن آن، به درون بابل راه می‌جویند، فرات دانسته است که رودی ژرف و پرآب بوده است؛ به گونه‌ای که می‌گفته‌اند: دو مرد بالابلند را در خود فرو می‌نهفته است، هنگامی که یکی از آن دو بر دوشهای دیگری می‌ایستاده است. پاره‌ای از تاریخدانان رودی را که خوشانیده شده است، رود تیگره (= دجله) پنداشته‌اند و بارویی را که گشاده، **دیوارِ مادها** که آن را بختنصر بر فراز این رود ساخته بود و بدان نام نامیده.

۲۱- نمونه را، نویسندهٔ روسی، آلکساندر هرتسن، این دستان را در داستان **مقصّر کیست؟**، به کار برده است: «تحسین و شعف مهمانان غیرقابل وصف بود؛ ولی پلاگیا تازه داشت پیروگ ماهی با ابعاد افسانه‌ای را می‌آورد. باری گمان می‌کنم به اندازهٔ کافی با حال و هوای این ضیافت **بلتشصر** (= ریختی دیگر از بلتشر) که مدوزین برای قدیس همنام خود به راه انداخته بود، آشنا شده‌ایم. (*مقصر کیست* / ۳۰۵).

۲۲- کورش بابل را، در سال ۵۳۹ بغانی، گشوده است.

۲۳- در نامهٔ سپند و مینوی مسلمانان، نُبی (= قران)، نیز کورش با برنام **خداوندِ دو شاخ** (= ذوالقرنین) ستوده آمده است (سورهٔ کهف، آیه ۸۳ تا ۹۸) :

وَ یَسْئَلونَکَ عَنْ ذی القَرنَیْنِ قـل سَـأتلوا عَلَـیْکُم مِنـه ذِکـرا : تـو را از خداوند دوشاخ می‌پرسند بگوی که از او یادی خواهم کـرد و سـخنی خواهم گفت (۸۳) ما او را نیرومند و استوار در زمین جـای دادیـم و راه هر کار را بدو نمودیم (۸۴) پس راهی را در پیش گرفـت (۸۵) تـا چون به فروشدْجای خورشید رسید، خورشید را دید که در چشمه‌ای گل‌آلود فرو می‌رود و روی فرو می‌پوشد. او در کران آن چـشمه‌سـار، مردمـی را یافـت. گفتـیم: « ای خداونـد دوشـاخ! یـا آنـان را کیفـر می‌دهی، یا در میانشان به نیکی می‌آغازی و دست مـی‌یـازی.» (۸۶) گفت: «آن کس که بیداد ورزد، زودش کیفـر خـواهیم داد. پـس بـه سوی پروردگارش بازگردانیده خواهد شـد و او بـه رنـج و شـکنجش کیفر خواهد داد (۸۷) لیک هرآن کس که بگـرود و نیکـویی ورزد، او را پاداشِ نیکوست و ما کار را بـر وی آسـان خـواهیم فرمـود.» (۸۸) پس خداوند دوشاخ راهی را پی گرفت (۸۹) تا چـون بـه برآمـدْجای خورشید رسید، خورشید را دید که بر مردمـی مـی‌دمیـد کـه مـا در میان آنان و آفتاب هیچ پرده‌ای ننهاده‌ایـم (۹۰) چنـین بـود و مـا از آنچه او را بود، یکسره آگاهیم (۹۱) پس راهی را پی گرفـت (۹۲) تـا به میانهٔ دو بند و بارو رسید و در آن جای، مردمی را دیـد کـه هـیچ سخنی را درنمی‌یافتند (۹۳) آنان گفتند: «ای خداوند دوشاخ! یأجوج و مأجوج در زمین تباهکارانند. آیا تـو را هزینـه‌ای بـرنهیم تـا بنـد و بارویی در میـان مـا و آنـان بـرآوری؟»(۹۴) خداونـد دوشـاخ گفـت: «دارایی و خواسته‌ای که پروردگارم بـه مـن ارزانـی داشـته اسـت، از هزینهٔ شمایان بهتر است. مرا به نیروی بازو یاری برسانید تا در میـان شما و آنان، بند و بارویی ستبر و سُتوار بـرآورم. (۹۵) مـرا پـاره‌هـای آهن آوریـد.» پـس چـون میانـهٔ دو کـوه را همـوار گردانیـد، گفـت: «بدمید.» آنگاه که آن را آتش‌آسا گداخت، گفت روی و مس گداخته بر آن فرو ریختند.(۹۶) از آن پس، آن تباهکاران نتوانستند نه بـر آن

بند و بارو برآیند نه آن را بسُنبند و بشکافند (۹۷). خداوند دو شاخ گفت: «این مهر و نواختی است از پروردگار من. هرگاه که وعده و فرمان پروردگارم فراز آید، آن را پاره‌پاره درهم خواهد شکست. وعدهٔ پروردگار من راست است و درست.»(۹۸)

۲۴- گوییا یکی از این شاهدختان مصری خشم کمبوجیه را بر مصریان برانگیخته بوده است. نوشته‌اند که روزی، یکی از بانوان بلندپایهٔ پارسی به مشکوی کورش رفته بود. او به کاساندان، بانوی کورش و مادر کمبوجیه، به پاس فرزندانی برازنده و برومند که پرورده بود، فرّخباد گفت. کاساندان، اندوهناک و آزرده‌دل، گفت: «چه سود؟ با این همه، کورش بانوی مصری خویش را دوستتر می‌دارد و بیش روزگار را با او می‌گذراند.» این سخن کمبوجیه را برآشفت. او به مادرش گفت: «مادرم! هنگامی که به مردی برسم، به پاس تو، مصریان را تار و مار خواهم کرد.»

۲۵- من **قاف** را که نام کوهی است افسانه‌ای، ریخت تازی شدهٔ **کاف** می‌دانم و کاف را نیز ریختی از **کوف** kōf در پهلوی که در پارسی دری کوه شده است و از **کپ** و **کف**. واژه‌ای دیگر کوه را، در پهلوی، **کپک** Kapk است که در تازی، قَبْق گردیده است و قف. قبق نام رشته کوه قفقاز بوده است و قف نیز پاره‌ای از نام قفقاز می‌تواند بود. (در این باره، بنگرید به *نامهٔ باستان*، ج ۲ / گزارش بیت ۱۷۷۶).

۲۶- در پی آمیختن سرگذشت کورش، یا **خداوندِ دو شاخ** (= ذوالقرنین)، با افسانهٔ اسکندر، این بند به سدّ سکندر آوازه یافته است.

۲۷- نمونه را، هرودوت دربارهٔ ماساژتها نوشته است: «می‌گویند که این مردم مانند حیوانات در ملاء عام جفتگیری می‌کنند.» (*کورش بزرگ*/۲۵۰).

۲۸- گوییا پیوند کورش با کاساندان، در سال ۵۷۸ بغانی، انجام گرفته است.

فرهنگ واژگان دشوار

آ

آبخست : جزیره.

آختن : از نیام بیرون کشیدن.

آژور : آزمند.

آژنگ : چین و شکن روی.

آژیر : هوشیار.

آسمانه : سقف.

آسوده‌نهان : آسوده‌دل.

آسیای کهین : آسیای صغیر.

آک : عیب.

آکناک : عیبناک؛ معیوب.

آکناکی : عیبناکی.

آگفت : رنج و آزار.

آوَزد : نبرد.

آهنگ : قصد؛ نیّت.

آهو : عیب.

آهوی و آک : عیب و نقص.

آیین شهری : اتوپیایی.

ا

اباختر	:	شمال.
اباخترین	:	شمالی.
ارزیز	:	قلع.
از بن دندان	:	از صمیم دل.
استودان	:	دخمه؛ گورگاه.
استومند	:	کالبدینه؛ تنومند.
اسواران	:	جنگاوران گزیدهٔ سوار.
اشکوب	:	طبقه.
اشوند	:	پیرو راستی.
افسودن	:	افسون کردن.
امردبازی	:	غلامبارگی.
اندازه‌گر	:	مهندس.
اندازه‌ور	:	اندازه‌گر؛ مهندس.
اندوزه	:	آنچه می‌اندوزند.
اوباشتن	:	بلعیدن.
ایارده	:	دعا؛ نوشتهٔ سپند و آیینی.

ب

باگفت	:	رنجبار؛ آزارنده.
باد در سر	:	مغرور.
باذدست	:	اسرافکار.
باره	:	بارو؛ دیوارگرد شهر.

باری		آفریننده.
باژ	:	دعا.
باستانگرایانه		Archaique
با کار و کیا	:	چیره؛ مسلّط.
بدآهنگ	:	با قصد و اندیشهٔ بد.
بدره		کیسهٔ زر و سیم.
بدست	:	وجب.
برآفتاب نهادن	:	آفتابی و آشکار کردن.
بربند	:	حمایل.
برجای	:	نسبت به؛ درحق.
برخی	:	قربانی.
برخیگاه	:	قربانگاه.
بردابرد	:	داروگیر.
برکام	:	علی‌رغم میل.
برکامه	:	علی‌رغم میل.
برنام	:	لقب.
بزرگفرمدار	:	برنام دستوران و وزیران بزرگ بوده است.
بزنهار	:	در امان.
بزه	:	لغزش؛ گناه.
بغانْبغ	:	ایزد ایزدان؛ شاه شاهان.
بغانی	:	تاریخ پیش از میلاد.
بنفرین	:	نفرین شده.
بنیرو	:	نیرومند.
بودنی	:	سرنوشت؛ مقدّر.
بوک و مگر	:	چند و چون؛ شرط و شروط.

بوکه : باشد که؛ ایکاش.

بوم و رست : خاک و هرچه در آن است.

بونده : کامل.

به تخته افکندن : کنایه است از کشتن و میراندن.

بی‌سویی : بیطرفی.

بی‌مر : بی‌شمار.

پ

پادینه : ضد.

پتیاره : گزند و آسیب بزرگ؛ بلا و مصیبت.

پدراندر : ناپدری؛ پدرخوانده؛ کسی که به جای پدر است.

پرسته : کنیز؛ خدمتگزار.

پرویزن : غربال.

پریستار : کاهنه.

پسینیان : اعقاب.

پلشت : پلید.

پونی : Punique ؛ اهل کارتاژ.

پیرنگ : طرح.

پیوکانی : عروسی.

ت

تاباوری : ایستادگی؛ مقاومت.

تاک : تک؛ طاق.

تالشان : طیلسان؛ جامه‌ای فراخ که پیشوایان دین می‌پوشیده‌اند.

تراداد : سنّت.

ترازیدن آراستن.

ترفند : فریب و نیرنگ.

تفته و تافته : افروخته و ناآرام از خشم.

تنْ‌آسان : آسوده و بی‌رنج.

توختن : ادا کردن؛ گزاردن.

ج

جادو : جادوگر.

جگرْپیوند : بسیار گرامی؛ جگرگوشه.

خ

خازخار : دغدغه؛ نگرانی.

خردْخام : کمخرد؛ نادان.

خس : بسیار پست و بی‌ارزش.

خستو : معترف.

خشکسار : قارّه.

خلاب : گنداب؛ فاضلاب.

خلیدن : خستن.

خلیده‌روان : خسته‌جان.

خمش آرامخوی؛ بی‌آزار.

خوشانیدن : خشکانیدن.

خوشیدن : خشکیدن.

خویشکاری : وظیفه.

خونی : قاتل.

خَوَی : عرق تن.

خویناک : عرق‌آلود.

خیره‌خیر : گستاخ؛ بی‌آزرم.

خیره‌رای : سرکش؛ ستیزه‌جوی.

خیره‌روی : گستاخ؛ بیشرم.

خیره‌رویی : گستاخی؛ بیشرمی.

د

داییزه : خاله (در گویش کاشانی).

دبیره : خط.

ددانه : وحشیانه.

ددی : وحشیگری؛ توّحش.

درافزایان : در حال افزوده شدن.

درگستران : در حال گسترده شدن.

دروا : معلّق؛ آویخته.

دروند : پیرو دروغ.

درياختن : دراز کردن.

دریای میانین سپید : مدیترانه.

دژآگاه : خشمگین.

دژفرّهی : بی‌بهرگی از فر؛ نحوست.

دژکام : بدخواه.

دژکده : سرای گجسته و بدشگون.

دستان : زبانزد؛ مثل.

دست نمودن : کاری بزرگ و دشوار را به انجام رساندن.

دستور : وزیر.

دستوری : اجازه.

دلآشوبه : آنچه سخت مایهٔ آشوب دل است.

دلْدروا : آشفته؛ مضطرب.

دلفگار : دلخسته.

دلْکافته : دلْشکافته؛ دلریش.

دمزد : درنگ؛ آسایش.

دندانخای : خشمگین؛ شرزه.

دنه گرفتن : از شادی برجستن و پای کوفتن.

دوشینه : شب گذشته.

دهاده : بزن بزن.

دهاک : ضحّاک.

دیجور : تیره و تار.

دیگر گرداندن : تغییر دادن؛ تبدیل کردن.

دیولاخ کنام دیو؛ جای دلازار.

ر

راغ : زمین سخت؛ دامنهٔ کوه.

رخدادنگارانه : Chronologique

رد : سرور؛ سالار.

ردی	:	سروری؛ سالاری.
رزیدن	:	رنگ کردن.
رش مِهین	:	انـدازهٔ میـان دو دسـت، هنگـامی کـه از دو سـوی گشاده باشند.
رنگ آمیختن	:	نیرنگ زدن.
رنگ‌آمیزی	:	نیرنگبازی؛ فریب و نیرنگ در کار آوردن.
رنگ و ریو	:	فریب و نیرنگ.
رود	:	سیم‌ساز.
رود و سرودیان	:	رامشگران.
روزگار بردن	:	وقت تلف کردن.
رهی	:	بنده؛ فرمانبر.
رهیک	:	رهی؛ بنده.
رهیکی	:	بندگی.
ریمن	:	نیرنگباز؛ فریبکار.
ریمنی	:	فریبکاری؛ رنگ و نیرنگ.

ز

زادمرد	:	آزادمرد.
زبان دادن	:	قول دادن.
زبونگیر	:	پست و فرومایه؛ ضعیف‌کش.
زرفین	:	کوبه و حلقهٔ در.
زروان	:	خدای باستانی زمان.
زلیفن	:	کیفر سخت.
زمان بردن	:	وقت تلف کردن.

زیرکسار : هوشیار؛ بسیار زیرک.

زیناوند : مجّهز؛ مسلّح.

زینه : مرحله؛ رده.

زینهاری : امانت؛ به امانت سپرده.

ژ

ژاژخای : یاوه‌گوی.

ژاژخاییدن : یاوه گفتن.

ژکیدن : غرولند کندن.

ژنده : تنومند؛ کلان‌پیکر.

س

سادگان : امردان.

ساده‌نوازی : امردبازی؛ غلامبارگی.

ساستار : مستبد؛ خودکامه.

ساستاری : استبداد؛ خودکامگی.

ستانی : افقی.

ستونی : عمودی.

سپنج : ناپایدار؛ موقّتی.

ستیغ : قلّه؛ کوهسر.

ستیهندگی : ستیزندگی؛ ستیزه‌جویی.

سرگرای : ستیزه‌خوی.

سره‌مردی : نبوغ.

سفتن سوراخ کردن.

سماکِ هیچ‌شمشیر : سماک اعزل.

سنجه : معیار.

سنگ : وقار؛ شکوه؛ متانت.

سودگی و ماندگی : خستگی.

سیردریا : رود جیحون.

ش

شاخ : بخش فرازین تن؛ سر و گردن.

شاخابه : خلیج.

شادروان : پرده‌ای بلند که بر درگاه بارگاه می‌آویخته‌اند.

شترنگ : شطرنج.

شرنگ : زهر.

شکیفتار : صبور.

شکیفتن : شکیبا بودن؛ صبر کردن.

شکوفه زدن : قی کردن؛ استفراغ کردن.

شکوهنده : ترسنده، با ترسی احترام‌آمیز.

شمیده : سرگشته.

شوخرویی : بی‌آزرمی؛ گستاخی.

شوشه : شمش زر و سیم.

شهرآیین : متمدّن.

شهرآیینی : تمدّن.

غ

غرم : میش کوهی.

غریوان : فریادکشان.

ف

فام : وام.

فراخ آستین : کنایه است از نیرومند و توانگر.

فرارود : ماوراءالنهر.

فرارودین : ماوراءالنهری.

فرورده : منشور.

فروری : فراسویی؛ مینویی.

فرورین : فروری.

فرهیزش : فرهیختگی؛ فرهنگمندی.

فریادخواه : یاری‌خواه.

فورلنگ : سنجه‌ای است کهن، برابر با دویست متر.

ک

کارمانیا : نام باستانی کرمان.

کاروکیا : شکوه و بزرگی؛ توانایی و تسلّط.

کاف قاف.

کاف‌کاف : شکافندۀ کوه قاف.

کافتن شکافتن.

کالیو کندذهن.

کانا : نادان؛ احمق.

کانایانه : احمقانه.

کدیور : کشاورز.

کژآهنگ : کج‌سوی؛ دارای انحراف.

کش‌خرام : زیباخرام؛ خوشخرام.

کفتان : خفتان.

کفته و کافته : شکافته و پاره پاره.

کنده : خندق.

کوس : کوبه؛ ضربه.

کِهْ : خرد؛ کوچک.

کهین : خرد؛ کوچک.

کهینه : خرد؛ کوچک.

گ

گبر : زره؛ جامهٔ جنگی.

گجستگی : نحوست.

گجسته : مفحوس.

گرانْ رکیب : کنایه از سواری که استوار بر زین می‌نشیند.

گردگرفت : محاصره.

گرزه : مار بزرگ زهرآگین.

گَرْم : رنج و اندوه.

گروثمان : آسمان برین؛ عرش.

گروثمانْ گاه : بلندپایه؛ کسی که تخت او گروثمان است و عرش.

گریوه	:	گردنه؛ راه دشوار در کوه.
گَزیر	:	وزیر.
گزینانْ گزین	:	گزیدهٔ گزیدگان.
گوان	:	پهلوانان؛ یلان.
گیتیک	:	دنیوی.

ل

لاغ	:	شوخی؛ هزل.
لای	:	دُرد و ته‌نشست باده در جام.
لت	:	کتک؛ تپانچه بر روی.
لودیان	:	مردم لیدی.

م

ماز	:	پیچ و خم؛ راه پیچاپیچ.
مانش	:	اقامت.
ماهروزه	:	تاریخ.
مَخَل	:	تباه مکن؛ مجروح مکن.
مردمْ اوبار		آدمیخوار.
مرگْ آمیغ	:	مرگ‌آمیز.
مرگْ ارزان	:	کشتنی؛ شایستهٔ مرگ.
مُروا	:	فال نیک.
مُست	:	بینوا؛ نالان.
مشکو	:	حرمسرا؛ شبستان.

مشکوه	:	مترس.
مغاک	:	گودال ژرف؛ پرتگاه.
مگس	:	زنبور.
مُل	:	باده.
مموی	:	مویه مکن.
منکوه	:	نکوهش مکن.
مهٔ	:	بزرگ.
مهین	:	بزرگ.
مهینه	:	بزرگ.
مهراز	:	معمار.
مهرازی	:	معماری.
مهریار	:	مهربان.
میانْرودان	:	بین‌النهرین.
میانْرودانی	:	بین‌النهرینی.
می‌بایند داشت	:	می‌باید داشته باشند.
مَیَزد	:	خوان؛ بزم.

ن

نابیوسان	:	غیرمنتظره.
ناچخ		زوبین.
ناختن	:	نازیدن.
ناژجامه	:	خلعت.
ناکافتنی		ناشکافتنی؛ رخنه‌ناپذیر.
نَبرده	:	جنگاور.
نبهره	:	راه پنهان؛ بیراهه.

نُبی : قران.
نفریدن : نفرین کردن.
نماز بردن : کرنش کردن.
نمونش : اشاره.
نوان : نالان.
نورهان : رهاورد.
نوند : اسب و پیک تندرو.
نهادمان : موقعیّت.
نهنبن : سرپوش دیگ.
نیاک : نیا؛ جد.

و

ورجاوند : ارجمند؛ دارای فرّه ایزدی؛ معجزه‌آمیز.

ه

هال و هنجار : حال و وضع.
هرآینگی : یقین؛ ایقان.
هرآینه : بی‌گمان؛ یقیناً.
هَرّا : غریو؛ فریاد.
هرذوان : هر دو.
هرزَبد : سالار مشکو؛ خواجهٔ حرمسرا.
هرزه درای : بیهوده‌گو.
هرزه دراییدن : بیهوده گفتن.
هژیر : پسندیده؛ نیکو؛ والانژاد.
همگنان : همگان.

همیال : همال؛ همبالا.

همیان : کیسهٔ چرمین؛ بدره.

هنجار و هال : حال و وضع.

هنگ : هنجار؛ شیوه.

ی

یادمان : خاطره.

یارا : توش و توان.

یاره : یارا.

یال : بخش فرازین تن؛ سر و گردن.

یال درآکندن : نیرومند و مرد شدن.

یارستن : جرأت کردن؛ توانستن.

کتابنما

آب و آیینه (جستارهایی در ادب و فرهنگ)، دکتر میرجلال‌الدین کزّازی، انتشارات آیدین، تبریز ۱۳۸۴.

از دهلی نو تا آتن کهن (چهار سفرنامهٔ کوتاه)، دکتر میر جلال‌الدین کزّازی، نشر نویسنده ۱۳۸۷.

ایران فرهنگی (نخستین ساکنان، فرمانروایان، پایتخت‌ها و پرچمهای ایران)، دکتر داریوش فرهود، انتشارات صبا ۱۳۹۲.

پرنیان پندار (مجموعهٔ مقالات)، دکتر میر جلال‌الدین کزّازی، انتشارات روزنه ۱۳۷۶.

تاریخ ایران (از آغاز تا انقراض قاجاریّه)، حسن پیرنیا - عبّاس اقبال، انتشارات خیام، چاپ نهم ۱۳۸۰.

تاریخ دو هزار سالهٔ ایران، جلد اوّل (از پیدایش آریاها تا انقراض پارتها) عبدالعظیم رمضانی، انتشارات اقبال، چاپ پنجم ۱۳۷۳.

تاریخ هرودوت، ترجمهٔ وحید مازندرانی، انتشارات علمی و فرهنگی ۱۳۶۲.

دیوان دقیقی طوسی، به اهتمام دکتر محمّدجواد شریعت، انتشارات اساطیر ۱۳۶۸.

فرمان کوروش بزرگ، به کوشش عبدالمجید ارفعی، فرهنگستان ادب و هنر ایران ۱۳۵۶.

کورش بزرگ، بنیادگذار امپراتوری هخامنشی، ژرار ایسرائل، ترجمهٔ

مرتضی ثاقب‌فر، انتشارات ققنوس ۱۳۸۰.

مقصر کیست؟، الکساندر هرتسن، ترجمهٔ آبتین گلکـار، انتـشارات هـرمس ۱۳۹۰.

منشآت خاقانی، تصحیح و تحشیهٔ محمّد روشن، انتشارات دانـشگاه تهـران ۱۳۴۹.

نامـهٔ باسـتان، ج دوم (ویـرایش و گـزارش شـاهنامهٔ فردوسـی، از پادشاهی نوذر تا پایان رستم و سهراب)، دکتر میـر جـلال‌الـدین کـزّازی، انتشارات سمت ۱۳۸۱.

فهرست نامها





انتشارات معین

